



کمه در باره نویسنده بدانید :

نام : فاطمه.

نام مستعار : Fatemeh.ar

ساکن : تبریز

متولد : ۱۳۷۹/۱/۱۴

دارای چهار رمان.سه تا کامل یکی هم در حال تایپ.

زیر چتر تنهایی

فاطمه.ار

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# زیر چتر تنہایے

فاطمہ . ار

تہیہ شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

## فهرست مطالب

- ۶..... پیشگفتار
- ۸..... مقدمه
- ۱۰..... زیر چتر تنهایی

پیشگفتار

## پیشگفتار

باسمه تعالی

دختری تنها که تمام تلاشش را برای پنهان کردن تنهایی عذاب اورش  
 رامیکند! دختر نه مرد! او یک مرد است مردی که حتی گریه هم نمیکند  
 که مبادا دنیا بفهمد او کم آورده است! شاهزاده اسب سوار! مواظب قلب این  
 دخترک مردخو باش که اگر ترک بردارد صدای شیونش گوش عالمیان را کر خواد  
 کرد.

پونه دختر به ظاهر خوشحال و مغرور که پشت این صورتک ها یه قلب شکسته  
 از یه دوست! از یه مرد! یا شاید هم از یه عشق داره!  
 و برای فراموش کردن این گذشته تلخ قدمی برمیداره که ایندش رو مورد تغییراتی  
 قرار میده.



## مقدمه

باسمه تعالی

اسمان باران‌یست

همگی میگذرند

چتر دارند به دست

تا نبارد باران به سروصورتشان

اما...

من تنها ورها

زیر این سقف قدم برمیدارم

به تو می اندیشم...





## زیر چتر تنهایی

باسمه تعالی

تو ترافیک سنگین گیر کرده بودم بعد از چهل دقیقه تاخیر به شرکت رسیدم. با آسانسور به طبقه شانزدهم رفتم، باعجله رفتم سمت خانوم صادقی و برنامه روز رو ازش گرفتم. وارد اتاقم شدم یه اتاق با دیزاین عالی ست کرم قهوه ای. نشستم رو صندلی و به برنامه هام نگاه کردم امروز یه جلسه با شرکت بهبهید داشتم که باید باها شون قرارداد میبستم. من مدیر عامل یه شرکتی بودم که بزرگترین وارد کننده گوشی تو ایران بود. البته بابام شرکتو تاسیس کرده بود اما حالا شرکت مال من بود. حوصله جلسه رو نداشتم براهمین زنگ زدم به خانوم صالحی:

—بله خانوم پارسا؟

—خانم صادقی به آقای فامیام اطلاع بدید بیاد اتاقم.

—چشم امری ندارید؟

—نه ممنون.

گوشیو گذاشتمو منتظر شدم. آقای فامیام معاونم بود. یه آقای حدودا چهل ساله که خیلی کمکم کرده بود. بعد چند مین اومد:

—خانوم پارسا بامن کاری داشتین؟

—بله امروز ساعت یازده با شرکت بهبد جلسه داریم آگه میشه شما جای من برید جلسه.

—مشکلی نیست. امردیگه ای نیست؟

—بی زحمت آگه میشه حقوق کارمندایی رو که مونده رو بیارین تا من رسیدگی کنم.

—بله پس فعلا.

—خوش اومدیدن.

بعد از بستن در یه پوفی کشیدم و رو صندلی تکیه دادم...

بعد از بررسی حقوق هایی که مونده بودن و متقاضیان وام برگه هارو به خانوم صادقی تحویل دادم. آقای فامیل زنگ زدو شرایط شونو گفت وگفت که قیمت پیشنهادیشون زیاده. به نظرم خوب بود براهمین قبول کردم. ساعت دو وقت اداری تموم میشد. خسته از اونهمه کاری که نکرده بودم رفتم سمت ماشینم. برای اینکه تو خونه از گرسنگی تلف نشم سرراه رفتم رستوران فرهاد. نشسته بودم و صندلی که بادیدن فرهاد لبخند زدم. اومد سمتم گفت:

—به به پسر عمه فرهاد خوبی؟

اخم کردو گفت:

—سلام آره خوبم میدونی تازگیا به چی پی میبرم؟

—به چی؟

"

—به اینکه غدو یه دنده تر از تورو تو عمرم ندیدم.

—||| راس میگی؟ چندبار بهم گفتن ولی اولین بار بود از تو میشنوم خب چرا؟

— بر اینکه زبون مادر من مو در آورد اونقدر بهت گفت بیا خونه ما بمون.

— فرهاد من صدبار گفتم دوپست بار دیگه هم میگم دستتون درد نکنه من با زندگی اینجوری راحتترم.

— دخترجون چرا اینجوری میکنی آخه هم خودتو عذاب میدی هم ما مان بیچاره منو.

دیگه اعصابم پوکید، بلند شدمو گفتم:

— فرهاد من هر بار میام اینجا تو این بحثو میاری وسط. باشه دیگه اینجا هم نمیام.

میدونستم خیر مو میخواد، دوست نداره تنها باشم مخصوصا تو این وضعیت. اما من تو خونه عمه راحت نبودم و تنهاییمو خیلی دوست داشتم...  
گفت:

— پونه من منظورم این نبود که دختر، چرا قهر میکنی؟ بشین میخوام یه پیتزا مخصوص برات بیارم.

اون لحظه دوست داشتم لج کنم، گفتم:

— ولم کن من دیگه سیر شدم میخوام برم.

دستمو گرفت کشید و گفت:

— نخیر شما تا غذاتونو کامل نخورین نمیتونین از اینجا تشریف ببرین.

پول غذا رو دور از چشم فرهاد حساب کردم و جیم زدم. وقتی میفهمید من پول غذا رو حساب کردم ناراحت میشد و سپرده بود که از من پول بگیرن اما من لجباز تر از این حرفا بودم و گوشم به این حرفا بدهکار نبود.

هوا ابری بود و بارون نم نم میریخت. دو ست دا شتم پیاده قدم بزنم اما به اندازه کافی سرم درد میکرد، دیگه نمیخواستم سرما بخورم. از سرما خوردگی نمیتر سیدم، حوصله سرما خوردگی نداشتم. یه راست رفتم خونه. با باز کردن در ورودی یه خونه سوت و کور بهم دهن کجی میکرد. فردا بعد از ظهر کلاس داشتم رفتم سمت کتابام که به خاطر خدا هم که شده یه نگاه به کتابام بندازم. ر شتم زبان فرانسه بود. کلا یکم تو درس و کار بی احساس بودم چون هیچ کدومشون به میل خودم نبود. اما سعی خودمو علاقه مند نشون بدم. با صدای زنگ گوشیم از هپروت او دم بیرون. گوشه تو دستم بود و قل \*ب\* \*م\* داشت می لرزید.

ریحانه بود. میخواستم جوابشو ندم اما انگشتم خلاف عقلمو انجام داد. یه نفس عمیق کشیدمو با لبخند تصنعی گفتم:  
\_ به به ریحان خانوم ماه عسل خوش میگذره؟  
باخنده گفت:

\_ معلومه خوش میگذره انتظار داری کنار عشقم ماه عسل بهم خوش نگذره؟ اصلا جات خالی نیست.

رفته بودم تو فکر و اصلا حواسم به حرفای ریحانه نبود بی حواس گفتم:  
\_ ها؟

\_ کوفت یه ساعته دارم حرف میزنم تازه میگی ها؟

\_ خب ببخشید حواسم جای دیگه بود.

\_ پونه تو تا زگیا چت شده؟ از وقتی من ازدواج کردم تو دیگه پونه شاد قبل نیستی. نکنه به ارمیا حسودیت میشه؟

یه لحظه احساس کردم دارم لو میرم. تند گفتم:

– خب حسودیم میشه دیگه این ارمیا خان دوستمو ازم گرفته.

ریحانه بلند خندید و گفت:

– نترس عزیزم من ارمیا رو به تو ترجیح نمیدم.

یه پوزخند گوشه ل\*ب\*م شکل گرفت. یه نفس عمیق کشیدمو سعی کردم

بحثو عوض کنم. گفتم:

– خب چخبرا چه عجب زنگ زدی؟

– اولاً زنگ زدم یاد دو ست بی معرفتم با شم. دوما زنگ زدم بگم زودتر ازدواج

کن دیگه دختر.

عصبانی شدم. نه از حرفای ریحانه بلکه از فکرای مزخرفی که به ذهنم هجوم

میاورد و میگفت: اگه من جای ریحانه... ذهنم دیگه داشت هرز میرفت

براهمین گفتم:

– ریحانه به ارمیا سلام برسون ایشالا که خوش بگذره ممنون که به فکرم بودی

شرمنده کاری برام پیش اومده باید برم خدافظ.

اونقدر اعصابم خورد بود ازدست خودم که بودن اینکه اجازه بدم ریحانه

جواب بده گوشو قطع کردم. ازدست خودم دلگیر بودم، ازدست خودم ناراحت

بودم که چرا اینقدر پست شدم. سعی کردم بخوابم و به این فکرای مزخرف

پایان بدم...

چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود. گوشیمو نگاه کردم ساعت نه شب

بود. تقریباً شش ساعتی خوابیده بودم. دیگه از خواب سیر شده بودم. یه پوفی از

بی حوصلگی کشیدم و کش و قوس بی بدنم دادم. چراغارو روشن کردم و بی اختیار رفتم سمت اینه دستای سردم  
رو روی صورت بی روحم کشیدم. یکی محکم زدم پس کلم!! شروع کردم با  
آینه حرف زدن:

\_ خاک تو سرت کنم که ماتم گرفتی.

\_ خب چیکار کنم؟

\_ هیچی منتظر بشین عزرائیل بیاد جونتو بگیره. آخه همه چی که عشق نیست  
گیریم که عشقت با دوستت ازدواج کرده، تو مگه میدونستی بهت علاقه داره؟  
\_ نه.

\_ نه و نگمه آخه اسکول عشق یه طرفه که بجایی نمیرسه که حالا تا آخر عمرت  
بشیننی و به پاش بسوزی.

\_ هیچی زندگییی تنها راه حل خوشبختی تو، خودتی. اینو بدون.

\_ خب چجوری شروع کنم؟

\_ خوش بگذرون پس فردا شب یلداس اصلا برو تبریز پیش آقا جون  
و عزیز جون. (از حرفای خودم به خودم خندم گرفت. تنهایی ادمو دیوونه میکنه)  
من باید عوض میشدم. یه راست رفتم دستشویی یه آبی به دست و صورتم زدم  
زنگ زدم به عزیز.

بعد از چندتا بوق صدای مهربون عزیز پیچید:

\_ بله؟

\_ سلام عزیز

— سلام عزیز قوربانین نجسن یاخجسان؟ (سلام عزیز قربونت بره چطوری خوبی؟)

— ممنون عزیز خوبم تو حالت چطوره؟ آقا جون چیکار میکنه؟

— خوبم حاجی هم سلام داره کارات چطور پیش میره؟

— خوبه مشغولیم دیگه. راستی عزیز واسه شب یلدا مهمون نمیخواین؟

— خدا روشکر مادر. چرا نمیخوایم قدمت رو چشمم کی میای؟

— ممنون عزیز من پس فردا میام.

— باشه پس مواظب خودت باش.

— چشم مواظبم کاری ندارین؟

— نه عزیزم وقتی میای اروم بیا

— چشم به آقا جون هم سلام برسونید خدا حافظ

— خدا حافظ مادر.

یه نفس عمیق کشیدم رفتم تو آشپزخونه. گرسنه بودم نمیدونستم چی براشام درست کنم. تصمیم گرفتم بادمجون سرخ کنم که بادمجون نداشتیم! یکم یخچالو گشتم اون ته تهانش دوتا گوجه نیمه له شده پیدا کردم یه تخم مرغ برداشتم تا املت درست کنم.

از اونجایی که یکم سلیقم خیلی زیاده، دوبار دستمو زخم کردم و در

آخر املت نیمه سوخته رو میل کردم. هیچی از آشپزی نمیدونستم فقط یه املت بلد بودم که اونم همیشه اینجوری نیم جزغاله میشد...

با صدای زنگ گوشیم که کارتون رابین هود بود از جام بلند شدم یه حموم داغ حالمو جا آورد. موهامو بعد خشک کردن جمع کردم. یه تاپ سفید پوشیدم از



روش هم به بارونی یا سی پوشیدم شلوارم که طبق معمول مشکلی چسب مشکلی بود. مقنعه مشکیمو سر کردم و رفتم آشپزخانه دوتا لقمه برداشتم در حالیکه سعی میکردم کتونیا یاسیمو بپوشم لقمه هم میخوردم. تو راه به آهنگ دوپس دوپسی هم باز کردم تا کاملاً شارژ بشم. خودمم همراه آهنگ میخواندم. (آهنگ عشق در روز قیامت بنیامین بهادری)

خدارو شکر زیاد تو ترافیک نبودم و سر ساعت رسیدم شرکت. تو اتاق نشسته بودمو داشتم با رئیس شعبه تو کانادا حرف میزدم و درباره مشکلات گمرک میگفتم. بعد تموم شدن کارام زودتر راه افتادم سمت دانشگاه. ادبیات عمومی داشتیم اه اه من از اولش هم از ادبیات بدم میومد حتی تو مدرسه. وارد کلاس شدم. چون هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم مستقیم سرمو انداخته بودم پایین و میرفتم سمت تک صندلی خالی که پاکروان یکی از دانشجویهای سال بالایی که هی به من گیر میداد گفت:

— به به خانوم پارسا خوش اومدین بفرمایین بشینین تا بگم میوه و شیرینی بیارن. از بیچگی دوتا عادت داشتم یکی اینکه خیلی لبجهاز بودم و یکی هم اینکه زیر حرف نمیموندم. با بیخیالی ذاتی گفتم:

— پس بلاخره یکی خر شد که با شما ازدواج کنه که شما دارین شیرینی خیرات میکنین.

— همه لبخند به لب داشتن به بحث ما گوش میکردن. چون ما قبلاً هم چندبار باهم بحث کرده بودیم و هیچ کدوم هم کم نمیآوردیم. پاکروان میخواست جوابمو بده که استاد اومد. وقتی میخواست بشینه رو صندلیش اروم گفت:

— یکی طلبت کوچولو.

بعد کلاس رفتم کتابخونه چون یه ساعت وسط کلاس نداشتم. مشغول خوندن یه رمان به زبان فرانسه شدم تا زبانمو قوی تر کنم.

اونقدر غرق کتاب شده بودم که سرمو بلند کردم دیدم ای داد بیداد یه ربع از وقت کلاس گذشته. باتموم سرعت وسایلمو جمع کردم دویدم سمت ساختمونی که کلاس تشکیل میشد. با نفس نفس در زدمو وارد شدم. از شانسم با یه استاد خانوم کلاس داشتم که فوق العاده بداخلاق و عنق بود. گفتم:  
\_سلام استاد.

استاد باحالت متکبرانه ای گفت:

\_سلام چه وقت او مدن سر کلاسه؟ آگه تو درس من افتادین انتظار نداشتمه باشین. بهتره برید حذف کنید.

اعصابم بهم ریخته بود. سعی کردم جلو زبونمو بگیرم تا باهاش کلکل نکنم. اما بازم شروع کرد:

\_خانوم پارسا اولین بارتونه این وقت میان سر کلاس؟

بالحنی که سعی میکردم شبیه خودش باشه گفتم:

\_بله استاد من تا حالا کلاس شما تاخیر نداشتم.

سرشو تکون داد و گفت:

\_میتونید بشینید. البته تکرار نشه چون دفعه بعد این رفتارو از من نخواهید دید.

بی حوصله نشستم روصندلی و شروع کردم به جزوه برداری...

خسته و کوفته سمت ما شینم پرواز کردم تا زود برم خونه. در هفته دوروز کلاس داشتم چون بیشترشو تو ترم تابستانه تموم کرده بودم. براهمین فقط شنبه ها

ودوشنبه ها کلاس داشتم. امروز که دوشنبه بود و من تا هفته بعد شنبه هیچ کلاسی نداشتم. خواستم سوار بشم که پاکروان همون چای شیرین کلاس ادبیات گفت:

\_ خانوم پارسا.

برگشتم طرفش. گفت:

\_ خانوم پارسا یکم یواشتر راه برین دیگه نفسم برید اونقدر دنبالتون دویدم.

طلبکار گفتم:

\_ که چی؟ امری دارین؟

از برق چشماش ولبخند خبیثش فهمیدم میخواه تلافی کلاسو سرم دربیاره گفت:

\_ خب راستش میخواستم بپرسم ماشین مال خودتونه؟

حرصی شدم پسره چلغوز جلوراهمو گرفته آدرس ماشینمو میخواه گفتم:

\_ نه مال عمه محترم هستش.

باخنده گفت:

\_ مال عمتونه؟

بالبخند حرص در آر در حالیکه سوار ماشین میشدم گفتم:

\_ نه منظورم عمه شما بود. ماشین مال دختر صاحبکارمه من توخونشون کلفتی میکنم.

در ماشینو بهم زدمو درمقا بل چشمای گردویی پاکروان دور زدمو رفتم. از حرفایی که گفته بودم خندم گرفت ای خدا این کلفت چی بود من گفتم؟ راستش خودمم تعجب کردم از این حرفم. سرمو تکون دادمو مستقیم

رفتم سمت خونه. تو راه به آقای فامیان زنگ زدمو گفتم که سه روز نمیرم شرکت.

من کلا زیاد شرکتو اداره نمیکنم بیشتر نقش لولوی سرخرمنو بازی میکنم. بیشترشو آقای فامیان اداره میکرد.

میخواستم سه روز بمونم تبریز. هوای تبریز سرد بود براهمین لباسای گرمی برداشتم یه چمدون پرلباس برای مسافرت سه روزه خیلی زیاد بود اما با فکر اینکه شاید لازم بشن برداشتمشون

یه لحظه از رفتن به تبریز ذوق زده شدم. خیلی خوشحال بودم. من تا هفت سالگی تو تبریز زندگی میکردم، اما بخاطر شغل بابا اومدیم تهران. قبل اون تصادف کذایی هر ماه میرفتیم تبریز، اما حالا دو ماه یه بار هم نمیرم دیدنشون. سعی کردم بخوابم تا صبح زودتر بیدار بشمو زودهم راه بیوفتم...

باصدای آهنگ رایین هود بیدار شدم. بعد دستشویی ومسواک لباسامو پوشیدم. یه تیپ سرتاپا مشکی! یکم ارایش کردم همیشه ارایشم در حد رژ وریمل بود زیاد بلد نبودم ارایش کنم. کتونیا مو پوشیدمو زدم به جاده.

تا ساعت یازده بکوب رانندگی کردم. یه جا نگه داشتمو یکم خوردنی خریدم تا بخورم چون داشتم ضعف میکردم. ساعت هفت شبربلاخره رسیدم. ماشینو گذاشتم تو پارکینگ و باچمدون رفتم خونه. خونه عزیز واقاجون دو طبقه بود، که خودشون تو طبقه اول میموندن. طبقه دوم هم مخصوص مهمونا بود. کسی طبقه اول نبود. از سروصداشون معلوم بود که طبقه بالا هستن. اما مثل اینکه مهمون هم دارن. رفتم اتاق وچمدونو باز کردم یه پیرهن مدل مردونه چهار

خونه پوشیدم البته از نوع زنونه!! یه شلوار تنگ سفید هم پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون باشنیدن یه صدا از اتاق روبه رویی کپ کردم. صدای یه مرد بود. که اصلا شبیه صدای آقا جون نبود. گوشمو به دراتاق چسبوندم تا بفهمم کیه و باکی حرف میزنه و چی میگه؟

\_بله سورن امروز تمومش کرد

...\_

\_سپر دم فردا بیاره خدمتون.

...\_

\_بله چشم امری ندارین؟

...\_

\_ممنون خدا حافظ.

همونطور که سرمو چسبونده بودم به در داشتم تحیلی میکردم که ممکنه صدا مال کی باشه؟ یه دفعه در باز شدو من باکله رفتم تو سینه کسی که درو باز کرده بود. هردومون از شوک جیغ کشیدیم. البته مال اون یه جیغ خفه از نوع مردونه بود. ازش جداشدمو طلبکار بهش خیره شدم. یا خدا چه خوشگله!! سریع خودمو جمعوجور کردم و با اخم پرسیدم:

\_تو کی هستی؟

یه اخم رو پیشونیش نشسته بود. گفت:

\_تو کی هستی؟

بلندتر گفتم:

— ببین یارو سوال منو باسوال جواب نده نکنه دزدی؟ نه دزدکه نمیره تو اتاق باگوشی حرف بز نه. پس تو کی هستی؟ از فامیلا که نیستی چون من تازه میبینمت. پس زود، تند، سریع بگو ببینم کی هستی؟

داشت بالبخند مضحک منو نگاه میکرد (خداییش خیلی خوشگل لبخند میزد ولی من برای التیام یافتن مکان سوختگیم داشتم اون حرفو میزد). هیچ جوابی نداد. حرصی شده بودم در حالیکه میدونستم کاملاً صورتم داغ کرده و قرمزه

گفتم:

— آگه من با دیوار اینهمه حرف زده بودم یه مشت گچ میریخت تو دستم اما تل اینکه شما نسبت نزدیکی با سیب زمینی دارین!!

یه دفعه بلند شروع کرد به خندیدن، متعجب گفتم:

— ای وای دیوونه هم که هستین.

سرمو از روی تاسف تکون دادمو خواستم برگردم برم که گفت:

— دختر تو خیلی بانمکی.

پشت چشمی نازک کردم و راهمو به سمت طبقه بالا کج کردم. اما یه لحظه شک کردم آگه دزد باشه چی؟ با سرعت برگشتم که این باعث شد برای دومین بار دماغ نازنینم له بشه. در حالیکه دماغمو ماساژ میدادم تا از دردش کم بشه

گفتم:

— اه دماغمو شکستی چرا بدون هماهنگی پشت سرم میای؟

بالحن پرخنده گفت:

— آگه راهنما میزدی خودمو هماهنگ میکردم حالا ببینم دماغت چش شد؟

حرفش سوزونده بودم گفتم:

\_دماغم چش نشده به دست شما له شده

\_بادستم له نشده به سینم خورده له شده که اونم ازسربه هوایی خودته.

این پسره اولین کسی بود که داشتم پیشش کم میاوردم. خون خونمو میخورد. برگشتم و بی حرف ازپله ها بالا رفتم. باتقه ای که به درزدم وارد خونه شدم. بادیدن عزیز که کنار یه خانوم تقریبا چهل وخورده ای سال به نظر میرسید نشسته بود، لبخند زدم. یه آقای تقریبا پنجاه ساله هم کنار اقا جون نشسته بودو داشتن حرف میزدن. عزیز جون بادیدنم بلندشدو گفت:

\_اومدی عزیزم؟

رفتم سمتشوب\*غ\*لش کردم. بعداز عزیز اقا جونوب\*غ\*ل کردم. خیلی دوسشون داشتم. بعداز رفع دلتنگی، عزیز جون گفت:

\_پونه فروغ جان همسایه قبلیمون که توبادخترش همبازی بودی.

\_بله خوبین؟

خاله فروغ باخوشرویی جوابموداد:

\_ممنون گلم ماشالا چه بزرگ شدی خانومی شدی واسه خودت.

\_نظر لطفقونه.

برگشتم سمت عمو محسن وباهاش احوال پرسى کردم. یه لحظه یادم افتاد این پسر کیه؟ شاید شوهر ندا باشه. تو فکر بودم که یه نفر ازپشت چشمامو گرفت. ازدستای ظریفش فهمیدم ندا هستش.

دستاشو برداشتمو برگشتم سمتش ندا بود اما خیلی عوض شده بود.

تصور من از ندا یه دختر شیطون بود که همیشه موهاشو دوگوشی میبست. حالا جلوی چشمام یه دختر چشم قهوه ای با موهای مشکی، لاغر و قد بلند ایستاده بود که بالبخندش چالای روی گوشو به نمایش گذاشته بود. باخنده گفت:

\_مورد پسند واقع شدم؟

خندیدمو گفتم:

\_اره میام خواستگاری.

خندیدیمو همدیگه رو ب\*غ\*ل کردیم. تو گوشم گفت:

\_نامرد نارفیق میکشمت.

ازش جدا شدمو گفتم: خب تقصیر من چیه مجبور شدیم بریم.

صدای خاله فروغ باعث شد هردومون به سمتش برگردیم:

\_ونداد تو وپونه باهم اومدین؟

یه لحظه یادم افتاد و نداد داداش بزرگتر ندا بود. ا ما مگه اسمش مهرداد نبود؟ حتما اسمشو عوض کرده دیگه!! اونوقت که ما شش ساله بودیم و نداد چهارده سالش بود. با تعجب بهش نگاه میکردم. خیلی قیافش عوض شده بود. اونموقع ها همیشه سرش کچل بود!! حالا... فهمید بهش خیره شدم. یه لبخند بهم زد.

باو شگون از طرف ندا صورتمو برگردوندم سمتش جوریکه فقط خودم بشنوم گفت:

\_خوردی داداشمو

بالبخند مودی گفتم:



\_ آخه باید باهاش تصفیه حساب کنم.

ندا متعجب بهم خیره شده بود. گفتم:

\_ چیه؟ خب وقتی پایین بودیم باهم بحث کردیم براهمین میخوام تلافی کنم.

ندا سرشو به معنی فهمیدن تکون داد. دوباره مشغول حرف زدن شدیم.

بعد شام فال حافظ گرفتیم. نگام به انارهایی بود که عزیز دون کرده بود. یه کرم تو

بدنم وول خورد و یه فکر بکر به سرم زد. یه پیاله پراز انارو برداشتمو توش چندتا

قرص ملین پودر کردم یکم هم نمک زدم تا خوشمزه تر بشه. دوراز چشم بزرگترا

راهمو سمت ونداد کج کردم. روبه روی وندادی وایساده بودم که با چشای گرد

شده بهم نگاه میکرد. بایه لبخند ژکوند ظرف انارو به طرفش گرفتمو گفتم:

\_ بفرمایید من یه معذرت خواهی بهتون بدهکار بودم اینو به عنوان معذرت

خواهی قبول کنین.

یه لبخند پیروز مندانه زدو بالحن مغرورانه گفت:

\_ عیب نداره مشکلی نیست دستتون درد نکنه.

\_ خواهش میکنم نوش جان.

یه جوروی انار میخورد که انگار تا حالا انار نخورده. خوبه توش قرص ریختم

وا احتمالاً مزه زیاد خوش آیندی نداره اما یه جوروی باولع میخورد که میخواستم

برم بگم یکم به من بده منم بخورم. اما باتصویر اینکه ده دقیقه بعد چه بلایی

سرش میاد منصرف شدم و سعی کردم بیشتر نگاه کنم تا هیچ صحنه ای رو

از دست ندم. بعد اینکه دخل انارو آورد بالبخند گفت:

\_ دستت درد نکنه پونه خیلی خوش مزه بود.

بالبخند گفتم:

\_نوش جان

وقتی یکی میدیدم باخودش فکر میکرد مشغول گوش کردن به حرفای های ندا هستم اما تموم حواسم پیش ونداد بود که مبادا کاری بکنه و من نینم. یه لحظه بهش نگاه کردم دیدم اخم کرده و عرق رو پیشونیش نشسته!! آخیییییی انار داره کار خودشو میکنه. حالا وقتش بود باید نقشمو اجرا میکردم. روبه ونداد گفتم:

\_ مثل اینکه تنها موندین بیاید پیش ما بشینید تنها نباشید.

\_ ممنون کاردارم باید برم.

\_ ای بابا هر سال یه بار شب یلدا میشه اونوقت شما کاردارین؟ حالا یه امشبو بیخیال بشین دیگه. اگه برین من خیلی ناراحت میشم.

بیچاره نمیدونست چی بگخ گفت:

\_ نه کارم خیلی کوچیکه زود میام.

تو دلم گفتم با اون قرصایی که تو خوردی تا شب یلدای سال بعدم تو دستشویی میمونی.

میخواستم بازم اذیتش کنم برا همین گفتم:

\_ کوچیکم که باشه شما نباید این شبو از دست بدین مگه نه؟

بادر موندگی گفت:

\_ شما درست میگین اما گفتم که کارم کوچیکه پنج دقیقه هم طول نمیکشه. یه لبخند خبیث او مد رول\*ب\*م. همیشه خنده دشمن اسهاله باید یه جوک میگفتم آره همینه. گفتم:

\_ باشه حداقل این لطفه رو گوش کنید بعد برید به کارتون برسید.

قشنگ معلوم بود میخواد مخالفت کنه اما ندا گفت:

\_آره بگو تا یکم حالو هوامون عوض بشه.

گفتم:

\_به شب سه تا برادر تنبل میخواسن بخوابن. از تنبلی هیچ کدوم نمیخواسن بلند بشن چراغارو خاموش کنن. قرار میذارن هرکی اول حرف زد اون بلند بشه چراغارو خاموش کنه. سه روز بعد همسایه ها درو میشکنن میبینن که هر سه تا مردن. دوتا اولی رو غسل میدن کفن میکنن وقتی سومی رو غسل میدن میگه من زندم!! اون دوتای دیگه سرشونو از کفن بیرون میکنن ومیگن پس پاشو چراغارو خاموش کن!!

همه داشتن میخندیدن که ونداد بلند شدو با سرعت رفت طبقه پایین. آخی حتما میخواد آلودگی صوتی راه بندازه که ترجیح داده بره طبقه پایین، که آبروریزی نکنه.

ندا گفت:

\_وا پس ونداد کجا رفت؟

\_نمیدونم

\_شاید بازم از سرکارش زنگ زدن گفتن برگرد.

از اونجایی که من اصلا آدم فضولی نیستم وتو کار مردم دخالت نمیکنم، گفتم:

\_سرکارش؟ مگه نصف شبم برمیگردن سرکار؟

\_آره بابا ونداد تو تهران پلیسه یه ماموریت داشت که آخراشه. سه ماه بود که نیومده تبریز دیروز اومده. ازدیروز تا حالا هم رئیسش صدبار زنگ زده گفته برگرد.

متعجب شدم. بیشتر از اینکه ونداد پلیسه!! به قیافش میومد دکتر باشه، بیشتر  
 آمپول زن. از اینایی که میگن شل کن عمو ترس نداره!!  
 دیگه زیونمو بستم تاییدشتر از این فضولی نکنم. بعد تقریباً سه ربع ونداد باحالت  
 ملتهب اومد.

با لبخند پیروزمندانه گفتم:

- اقا ونداد کارتون خیلی طول کشید معلومه حسابی سرتون شلوغه. حرصی  
 گفت:

- بله دوستم زنگ زده بود.

میدونستم از سوختگیش داره این حرفارو میزنه برا همین گفتم:

- اخی حتما نتونستین جواب بدین!

- چرا؟

- خب ادم تو دستشویی که جواب دوستشو نمیده.

چشماشو باریک کرد و گفت:

- شما از کجا میدونید من رفته بودم دستشویی؟

یا خدا حالا خر بیار باقالی بار کن. سعی کردم خودمو نبازم گفتم:

- اولاً جلوی پیرهنتون خیسسه این نشون دهنده اینه که وقتی دستتونو شستین

اب پاشیده رو پیرهنتون

سرشو تکون داد گفت:

- از کجا فهمیدین رفتم دستشویی خب امکان داره من فقط دستامو شسته

باشم.

با لبخند ژکوند گفتم:

۱-ها خب از رنگ و روتون معلومه دیگه وقتی داشتین میرفتین حسابی صورتتون قرمز بود اما حالا رنگتون باز شده. در ضمن صدای سیفون هم اومد.

این اخریه رو مثل چی دروغ گفتم. متفکر سرشو تکون داد و گفت:

-شما به همه چی انقدر دقیق هستین؟

خب من فضول بودم و به همه چی دقت میکردم برا همین گفتم:

-خب یه جورایی میشه گفت اره

-و گوشتون هم اینقدر تیزه که صدای سیفونو از پایین شنیدین؟

وای خدا از نگار من متهم هستم این و نداد هم داره از من بازجویی میکنه. خواستم بگم اه بابا من اون کوفتی رو ریختم تو انارت تر بگیری نه اینکه منوبه ترتر بندازی با این سوالات. اما ندا مثل زور و اومد و سطر و منو از دست

این بیشعور مودی نجات داد وگفت:

-و نداد بس کن دیگه بیچاره رو سوال پیچ کردی.

خواستم بگم نه اختیار دارن دیدم به اندازه کافی بهش رو دادم پررو شده! بسه

دیگه

چیزی نگفتم و مشغول صحبت با ندا شدم

-خب ندا جون چی میخونی؟

-معماری. تو چی میخونی؟

-والا زبان فرانسه میخونم اما انقد سرم تو شرکت شلوغه نمیتونم زیاد به درسام برسم (دروغ که حناق نیست؟ منم گفتم یه جذبه ای پیش رفیقم بیام دیگه. الکی مثلا من تو شرکت سرم شلوغه) سرشو تکون داد و گفت:

-موفق باشی

-همچنین مهندس

با گفتن مهندس خندید وگفت:

-هنوز زوده برا مهندس شدن

-نه دیگه وقتی من گفتم مهندس بدون مهندس شدی تموم شد.

-باشه. راستی چند روز اینجا میمونی؟

-تقریبا سه روز. بعدش برمیگردم

-اها راستی شماره تو بده دیگه نمیخوام ازهم جدا شیم.

شمارمو بهش دادم با گوشیش بهم تک زد تا شمارش بیوفته منم سیوش کردم. موقع خداحافظی بود ندا گفت:

- خب پونه من دارم میرم فردا بریم بیرون من لباس بگیرم پس فردا تولد دوستمه.

-باشه پس من فردا میام دنبالت

-اوکی پس بای

-خدافس. شب خوش

با خاله ایناهم خداحافظی کردیم وهمه رفتن. رفتم تو اشپزخونه ببینم عزیز چیکار میکنه تا بهش کمک کنم. ظرفارو تو ظرفشویی گذاشتم و روشنش کردم تا ظرفارو بشوره. خداحافظی کردم و رفتم تو اتاقم تا بخوابم...

بعد از ظهر با ندا هماهنگ شدم و رفتم دنبالش تا بریم بیرون. خونشون تو ابرسان بود و خونه ی عزیز اینام تو یاخچیان بود. مسافتش کوتاه بود اما مسیر پرترافیک بود یکم طول کشید تا برسیم به خونشون. رفتم تو کوچشون دیدم جلوی در وایساده یه بوق زدم تا متوجهم بشه. با بوق سر شو آورد بالا و اومد سوار شد. گفتم:

-سلام

-سلام. الان میای؟

-خب ببخشید گیر کرده بودم. حالا کجا بریم؟

-برو تربیت

-یه راست رفتم بازار تربیت. تقریباً نصف بازارو گشتیم لباس مناسب پیدا نکردیم. بالاخره تو یه مغازه یه پیرهن صورتی که دکلمه بود و روی سینهش حریر کارگذاشته شده بود دیدیم. اونو خریدیم. وقتی داشتیم برمیگشتیم یه پیرهن دکلمه چرم مشکی که از روش خز مشکی داشت بدجور چشمو گرفت. با خودم گفتم یه امتحانی بکنم ببینیم بهم میاد یا نه. روبه ندا گفتم:

-ندا این لباس خوشگله؟

ندا به لباس نگاه کرد و گفت:

-برو تن بزنی ببین بهت میاد یا نه؟

رفتیم تو مغازه و گفتیم مرده لباسو بده پرو کنیم. رفتم تو اتا قک و لباسو پوشیدیم. لباس فوق العاده خوش دوخت بود و فیت تم بود. همه هیكلمو نشون

میداد اما خز باعث میشد سینه هامو دستام زیاد تو دید نباشن. درو باز کردم  
گفتن:

-چطوره؟

-ندا با نگاه خریدارانه ای بهم نگاه کرد و گفت:

-نه خوشم اومد تیکه ای شدی واسه خودت امشب با خودم میبرمت مهمونی.  
نیشم باز شد اخه خیلی وقت بود یه مهمونی نرفته بودم. رفته بودما اما چون  
عروسی ریحانه بود کوفتم شد.

بی اختیار دلم گرفت اما با حرف ندا سعی کردم فعلا همه چیو فراموش کنم.

-زود باش دیگه برمیداری؟

-اوهوم. الان برش میدارم

درو بستمو لباسو از تنم دراوردم. بعد از خرید لباس یه جفت بوت مشکی  
بنددار پاشنه دار که تا زیر زانوم بود خریدم. تیمو کامل کردم. تورا به برگشت ندا  
گفت:

-پونه میای بریم تولد؟

-خواستم یکم کلاس بزارم اما گفتم شاید بگه هر جور میلته اونوخ من میمونم  
ویه دنیا فحش به زبونم. برا همین گفتم:

-باشه. اخ راستی کادو نگرفتیم.

-ندا دستشو زد به پیشونیشو گفت:

- ای وای یادمون رفت پونه میشه بریم یه چیزی برا فرناز بگیریم؟

بی حرف دور زدم و جلوی یه پاساژ ما شینو پارک کردم. ندا از یه مغازه براش یه  
پیرهن خوشگل خرید. منم یه دستبند نقره ظریف که ازش دو سه تا پروانه



اویزون شده بود گرفتم و تویه جعبه گذاشتمش و بالاخره موفق شدیم از خرید تموم بشیم. فرداش قرار شد ساعت هشت برم دنبال ندا تا بریم تولد.

لباسامو پوشیدم موهامو دم اسبی کردم یکم تل از جلو یکطرفه ریختم رو پیشونیم. یه رژ سرخابی رول\*ب\*ا\*م کشیدم با ریمل هم مژه هامو مرتب کردم تو اینه به خودم نگاه کردم. از پاهام فقط زانو هام بیرون بود. خزمو نپوشیده بودم برا همین بدن سفید براقم با پیرهنم خیلی خوشگل دیده میشد. مانتو خاکستری بلندمو پوشیدم و یه شال نقره ای انداختم رو سرم و خزمو برداشتمو سوار ماشین شدم. بادو تا بوق ندا از خونه اومد بیرون. مهمونی طرف زعفرانیه بود رفتیم تو کوچه. خونشون ویلایی بود و یه حیاط بزرگ داشتن. ماشینو تو حیاط پارک کردم رفتیم سمت ساختمون. لباسامونو تویه اتاق دراوردیم خزمو پوشیدم و یه نگاه به ندا انداختم بینم حاضره یا نه. دیدم بابا چقدر خوشگل شده از هیزی خودم خندم گرفت با لبخند گفتم:

-بریم؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-بریم

اووووووففففففف مهمونی نبود پارتی بود صدای دوپس دوپس رو هوا بود واکثرا داشتن میر\*ق\*صیدن.

رفتیم سمت یه دخترکه چندتا دختر دورش جمع شده بودن. ندا با صدای بلندی گفت:

-سلام دوستان خوبین؟

همه برگشتن سمت ما و سلام کردن. ندا رفت جلو و یه دختر و ب\*غ\*ل کرد  
و گفت:

-چطوری فرنی؟

خندم گرفت. فرنی. به دختره خیره شده بودم. دختر گفت:

-زهرمار صدبار گفتم اسممو کامل بگو.

ندا با لودگی گفت:

-جون تو سخته بگم فرناز

پس فرناز این بود به من نگاه کرد و گفت:

-ندا میگفتی یه همراه میاری ایشون هستن؟

ندا خندید و گفت:

-اره پونه دوسته دوران بچگیمه

روبه فرناز گفتم:

-سلام تولدتون مبارک

دستشو جلو آورد و گفت:

-سلام ممنون خوش اومدین

باهاش دست دادمو گفتم:

-خواهش میکنم.

پس از تعارف های بسیار برامون شربت آوردن. تشنم نبود بر نداشتم

ندا گفت:

-پونه پاشو یکم بر\*ق\*صیم

تخصه صم ر\*ق\*ص بود. همه نوع ر\*ق\*صی بلد بودم. بلند شدم رفتیم وسط  
و شروع کردیم؛

تکون بده، بدنو تکون بده

تکون بده، تکون بده، بگو بهم

تنگ شده واسم بگو دلت

کسی او مد جلو بگو بره

هنر تو به من نشون بده

ندای بیشعور منو ول کرد خودش رفت با یه پسری شروع کرد به  
ر\*ق\*صیدن. تنهایی داشتم میر\*ق\*صیدم که یه پسر او مد جلو و باهام  
ر\*ق\*صید نگاهش به من بود ولی محل نمیداشت یعنی برام اهمیت نداشت  
قیافش معمولی بود ولی خوشتیپ بود. موها شو سیخ سیخی کرده بود سعی  
کردم بیشتر به ریتم اهنگ توجه کنم و هماهنگ بر\*ق\*صم.

"همه پسرا تو کفتن

تو نخ دامن و پیرهنتن

منم که دنبال جیگرتم

تو دلم مونده بود اینو بگم

تکون بده، تکون بده

بدنو تکون بده، تکون بده

هی دنبالم بیا، ناز نکن بیا

تو دل برو دیوونه دیوونتم

هی دنبالم بیا، دور شو ازینا

تو دل برو میدونی دیوونتم

بیا بیا جلو بیا بیا بدو

میدونی چجوری میخوام تورو

بیا بیا جلو بیا بیا بدو

دلمو بگیر و بردار برو

عسل و ملس شیرین من

الان تو دهننت میریزه قند

دیوونتم بدون خلاصه من

تکون بده دیگه تو واسه من"

دیدم پسره هی میاد جلو قشنگ رفتم جلوتر باعث شد لبخندش عمیقتر بشه و

د ستاشو بیشتر باز کنه یکم دیگه رفتم جلوش در ست یه وجب باهاش فاصله

داشتم که تو یه لحظه پاشنه بلندمو گذاشتم رو پاش و محکم فشار دادم. صدای

دادش در اومد گفتم:

-ای وای ببخشید پاتونو له کردم؟

در حالیکه سعی میکرد بخنده گفت:

-اشکال نداره عزیزم فدای سرت

عروووووق حالم بد شد. عزیزم!! خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

-پس ممنون

خواست حرفی بزنه که رومو برگردوندمو رفتم نشستم روی مبل. اومد کنارم

نشست. چه پروه!!



یواشکی گوشیمو گذاشتم تو سوتینم و خز و روش کشیدمو بلند شدم. حالا یه پایه ای بهت نشون بدم که صدتا پایه هم نتونن حالی که من بهت میدم و بهت بدن.

پشت سرم بلند شد و کنارم راه افتاد. به هیكلش نگاه کردم قد بلند و لاغر بود ولی معلوم بود یکم ورزش میکنه. به خودم نگاه کردم دیدم باید بوتامو در بیارم تا راحت بتونم حسابشو برسم ولی ریسک بود. برا همین فعلا بیخیال شدمو سمت ماشینارو نشون دادمو گفتم:

- بیا از این طرف بریم

از ساختمون دور بودیم. یکدفعه به حماقتم پی بردمو حسابی به غلط کردم افتاده بودم. یه چیزی تو دلم نهیب زد:

- خاک تو سرت اینهمه پارکور و تکواندو کارکردی یعنی از پس یه نفرم برنمای؟

یه طرف دلمم گفتم:

- اخیه پارکور که مبارزه نیست

اون یکی گفتم:

- بهونه الکی نیار تکواندو چی؟ اونکه مبارزه هستش.

ناچارا نفس عمیقی کشیدمو دستامو مشت کردم. بهش خیره شدم. دستمو بلند کردم تا بگویم تو گردنش دستمو گرفت و برگشت سمتم. یک ان ترسیدم که مچمو گرفته بود اما حالت خودمو حفظ کردم. یکدفعه پامو بلند کردم و کوبیدم رو پاییه که قبلا لهش کرده بودم. اخی گفتو با اون یکی دستش با مشت کوبید

کنار ل\*ب\*م! فک کنم ل\*ب\*م پاره شد... از درد صورتمو جمع کرده بودم. خواست دوباره بزنه که ایندفعه جاخالی دادمو برگشتم و این باعث شد پشتم بهش باشه. موهامو گرفت تو دستش وگفت:

-هرچقدر وحشی بازی در بیاری بالاخره رامت میکنم حتی اگه بمیری هم نمیذارم از چنگم در بری.

یه پوزخند زدمو گفتم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه

موهامو محکم کشید با کشیدن موهام برگشتم سمتش اصلا به درد موهام توجه نمیکردم. تو چشماش خیره شدم تا نفهمه میخوام چیکار کنم. دستمو گذاشتم رو دستش و انگشتامو حلقه کردم دور انگشتاش دستاش شل شد. با یه حرکت موهامو کشیدمو تموم موهام ریخت دورم و کشم تو دستش موند. بهش نگاه کردم که محو موهام شده بود. تو چشمام نگاه کرد. به ل\*ب\*م\*ش نگاه کردم و بازم به چشماش نگاه کردم. داشت به ل\*ب\*م\*ش نگاه میکرد. لب پایینمو گاز گرفتم تا بیشتر تحریک بشه. دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو سرمو کشید جلو خواست ل\*ب\*م\*شو بچسبونه به ل\*ب\*م با تمام توان با زانوم کوبیدم تو جای حساسش اونم دو دفعه. فک کنم کارش ساخته شد و قتیکه خم شد فرار کردمو پشت به یه درخت تکیه دادم. گوشیمو از سوتین برداشتم خواستم به ندا زنگ بزنم که یه دست رو دهنم نشدست. از ترس کم مونده بود خودمو خیس کنم یکم وول خوردم اما نداشت حرکت کنم چون دستشو دور کمرم حلقه کرد. دهنمو باز کردمو با تمام توان دستشو گاز

گرفتم. صدایی ازش نیومد. مطمئن بودم اگه یه لحظه دیگه دستش تو دهنم میموند کنده میشد اما دستشو کشید و گفت:

-هی چه خبرته؟؟

تمام زورمو جمع کردم و برگشتم سمتش تا یکی دیگه بکوبم وسط پاش اما چون منو گرفته بود تعادلمو از دست دادمو کم مونده بود پخش زمین بشم دستشو دور کمرم محکم کرد و منم دستامو دور گردنش حلقه کردم.

اگه یکی از دور میدید فکر میکرد ما چه رمانتیک هایی هستیم ولی نمیدونست که پای مرگ و زندگی درمیونه یه لحظه تو صورتش خیره شدم. با چیزی که دیدم تعجب کردم. اونم با چشای گردشده بهم خیره شده بود. با تته پته گفتم:

-تو؟؟

با بهت گفت:

-پونه تویی؟

یه لحظه به وضعیتمون پی بردمو دستمو از دور گردنش باز کردم مثل اینکه اونم متوجه شد و دستاشو از رو کمرم باز کرد و صاف و ایساده. اب دهنمو قورت دادمو بهش خیره شدم. داشت به ل\*ب\*م نگاه میکرد!! یا خدا این چشه؟ نکنه از دست رفت؟ دستشو آورد جلو و انگشتشو گذاشت رول\*ب\*م. بهت زده با چشای اندازه ی ماهیتابه بهش نگاه میکردم دستشو برداشت و گفت:

-چی شده اینجا چیکار میکنی!؟

پوفی کشیدمو گفتم:



- اومده بودم تولد. یه نفر زیادی حرف زد حالشو بجا اوردم. تو اینجا چیکار میکنی؟

- منم اومدم تولد. تو فرناز و میشناسی؟

- نه بابا بعنوان همراه ندا اومده بودم که اینجوری شد

- باهاش درگیر شدی؟

این ونداد هم اسکول بودا!!! گفتم:

- نه داشتیم قایم باشک بازی میکردیم منم قایم شده بودم که تو خفتم کردی. خب نمیبینی دکوپز برام نذاشته؟

- خب بابا یه سوال پرسیدما بیا بزن

- اونم به وقتش

رفتیم یه جای روشن تر. از گوشیم به خودم نگاه کردم دیدم ای داد بیداد دکوراسیون ل\*ب\*مو آورده پایین بس واسه همین دستشو گذاشت رو ل\*ب\*م. نمیخواستم دوباره برم تو خونه. به ونداد نگاه کردم و گفتم:

- میتونی برام یه کاری بکنی؟

- چیکار؟

- برو لباسامو از اتاق بیار نمیخوام دوباره برم خونه

یه چند لحظه بهم نگاه کرد و هیچی نگفت. گفتم:

- الان داری سیستمو بالا میاری درک کنی چی گفتم؟

با لودگی گفت:

-اره

- پس ویندوز تو عوض کن

- کاری نکن خودت مجبور بشی بری لباساتو بیاری

- یه مرد هیچوقت باج نمیگیره

چشماشو باریک کرد وگفت:

- میرم اما این حرفت یادت بمونه. مانتوت کدومه؟

با لبخند ژکوند گفتم:

- چشم. مطمئن باش یادم نمیره. راستی به ندا نگو چه اتفاقی افتاده. مانتوم

خاکستریه با یه شال نقره ای باکیف نقره ای هم که کنار شه اونارو هم بیار بی

زحمت.

بی حرف رفت سمت ساختمون بعد تقریباً پنج دقیقه با لباسا اومد. بدون توجه

بهش خزمو دراوردم وقتی از سرم میکشیدمش بیرون موهام ریخت رو شونه

هام. خزو دادم دست وندادی که با بهت بهم خیره شده بود. مانتومو پوشیدم

بعدش شالمو انداختم رو سرمو کیفو ازش گرفتم. کارت شرکت و بهش دادم

وگفتم:

- ممنون دستت درد نکنه اقا پلیسه آگه به کمک احتیاج داشتی رومن حساب

کن خدافس. اخ راستی بیا این هدیه رو به فرناز بده یادم رفت بهش بدم.

بعدش دستمو برایش تکون دادمو ازش دور شدم.

سوار ماشین شدمو اول به ندا اس دادم که "سلام ندا بیخ شید مشکلی پیش

اومد باید بر میگشتم شرمنده :-)" بیا تهرن بینمت دلم برات تنگ میشه.. پونه"

ماشینمو روشن کردمورفتم خونه. فردا صبح زود خداحافظی کردموبه شهرم

راهی شدم...

اولین کاری که بعد از برگشت به تهران انجام دادم ثبت نام تو کلاس های فوق حرفه ای دفاع شخصی و جودو بود. اینجوری هم مقاومت بدنیم بیشتر میشد هم راحت میتونستم با یه غولتشن مبارزه کنم.

نشسته بودم تو شرکت و طبق معمول مگس میپروندم که گوشیم زنگ خورد. ریحانه بود:

-سلام

-سلام قیز کوفین؟ (سلام دختر چطوری)

-ساغول (مرسی) تو چطوری؟

-منم خوبم. دختر یعنی اینقدر بهت خوش میگذره که نمیخوای برگردی؟

-بابا از خوش گذرونی هم گذشته ولی داریم برمیگردیم

-!!!! خوب به سلامتی کی میرسین؟

-احتمالا دو ساعت دیگه میرسیم

-باشه. پس یه روز بهت سر میزنم

-یه روز نه فردا بیا ببینمت

-چشم. امر دیگه؟

-فعلا امری نیست

-گمشو

-خداحافظ بی ادب

-خدانگهدار مرجع ادب.

گوشیمو قطع کردم و یه پوفی کشیدم و سعی کردم به ادامه مگس پروندم  
بپردازم.

فرداش رفتم دیدن ریحانه. خوشبختانه ارمیا خونه نبود اما ریحانه زد رو فاز  
دست و دل بازی که باید ناهار بمونی. هرچی اصرار کردم نداشت. بابا نت  
خوب اقات خوب چرا گیر دادی به من بیچاره اخه؟

واسه ناهار ماکارونی درست کردم منم داشتم شبکه های ماهوار شونو بالا پایین  
میکردم و تخمه میشکستم که صدای در اومد. بیخیال سعی کردم ادامه تخمه  
هامو بشکونم که صدای ارمیا اومد که میگفت:

- به به بین کی اینجاست!

برگشتم سمتش و نگاهش کردم. چرا دیگه ضربان قل \*ب\*م \*ب\*م بالا نمیره؟ چرا دیگه  
حس اینکه ارمیا بهترین مرد روی زمینه جا شو به یه حس داده که انگار با من  
غریبس.. گفتم:

- سلام اری. خوبی؟ (همیشه برای حرص دادن بهش میگفتم اری)!

- سلام پوپون خودت خوبی؟

- مرسی اری جون. ماه عسل خوش گذشت؟

- توپ. جاتون خالی

اگه بگم ناراحت نشدم دروغ محض گفتم اما سعی کردم مثل همیشه جوابشو  
بدم گفتم:

- دوستان به جای ما. خوبه که خوش گذشته جون تو به من خیلی خوش  
گذشت.

- چرا؟

-هیچی دیگه دوماه نفس راحت کشیدم از دستت

-گمشو تو که بدون من میمیری

تو دلم زهرخند زدم خواستم بگم یه مدت اینجوری بود اما الان به گربه تو کوچمون هم بیشتر از تو توجه دارم.

-من؟ بابا مثل اینکه دکتر لازم شدی

-برای چی؟

-چون یا چشمات اشتباه میبینه که فکر میکنی من ریحانه هستم یا اینکه

مغزت تو ماه غسل پرخطر تون به یه سنگی خورده که اینجوری توهم

زدی. خواست حرفی بزنه ریحانه اومد و گفت:

-وای باز شما دوتا شروع کردین؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

-تقصیر من چیه شوهرت شروع کرد

ارمیا گفت:

-کی اول شروع کرد؟

-تو

-من؟ کی اول که من رسیدم بهم گفت اری؟

-یعنی میخوای بگی که از اری بدت میاد؟

میدونست اگه بگه اره دیگه همیشه اری صدش میزنم بخاطر همین گفت:

-معلومه که نه

-پس تو اول شروع کردی

- چرا تو از پوپون بدت میاد؟

- نه منظورم این بود که گفتم من بدون تو میمیرم

- اونکه یه واقعیه

- نه داداش من اون یه توهم از یه ذهن معوجه. واقعیت اینه که من حتی اسستم

میاد یاد سرکه میوفتم

با گرفتن سرکه هردو تامون (من و ریحانه) خندیدیم.

یه بار ارمیا وقتی میخواست بیاد کلاس کنکوری که هرسه باهم

میرفتیم، مامانش گفته بود حالا که داری میری کلاس سر راهت برو در بطری

سرکه رو باز کن بعد برو من نمیتونم بازش کنم. این باهوشم اول تکونش داده

بود بعد بازش کرده بود و یه دوش سرکه گرفته بود. لبا سا شو عوض کرده بود اما

چون توسر و صورتش ریخته بود بازم بوی سرکه میداد...

ارمیا گفت:

- برو بابا

- خودت برو بابا اصلا میخوای بری عمه؟

- کوفت

- مرض

- درد

- بی درمون

خواست ادامشو بیاره که ریحانه گفت:

-اه بسه دیگه. اگه دو دقیقه حرف نزنید قول میدم بهتون ته دیگ ماکارونی بدم  
 😊?

هر دومون لال شدیم 😊؟ صحبت ته دیگ ماکارونی بود دیگه واسمون کم از  
 شمش طلا نداشت. بالاخره اونروز هم گذشت. وقتی از خونشون اومدم بیرون  
 از ته دل براشون ارزوی خوشبختی کردم.

امتحان های ترم اول شروع شده بود. ریحانه و ارمیا ترم اول همکلاسیم بودن  
 اما چون ازدواج کردن یه ترم عقب موندن. منم برا اینکه دیگه به ارمیا فکر نکنم  
 ترم تابستانه برداشتم برا همین باهم نبودیم. ارمیا از مون سه سال بزرگتر بود  
 چون رفته بود سربازی دانشگاهش دیر شده بود.

داشتم امتحان ادبیات عمومی میدادم. صندلی ها به ترتیب حروف الفبا مرتب  
 شده بود و متاسفانه من جلوی هومن پاکروان نشسته بودم. اروم گفتم:

-خانوم کلفت به من میرسونی؟

یه چشم غره بهش رفتم و رومو برگردوندم که گفت:

-منکه میدونم ماشین مال خودته و یه شرکت هم داری پس چرا اینجوری  
 میکنی؟

نمیخواستم جوابشو بدم اما از دستش حرصی بودم برا اینکه امارمو گرفته  
 بود. گفتم:

-چجوری؟

-بهم محل نمیدی و خوب رفتار نمیکنی

-کی هستی؟

-من؟

-اره تو کی هستی که انتظار داری بهت محل بدم؟  
 -اگه تو بهم محل بدی همه کست میشم..  
 -ببینم قرص توهم زا نخوردی این حرفارو میزنی؟  
 خواست حرفی بزنه که مراقب با ورقه ها اومد.  
 بهش محل نمیدادم اما متاسفانه این بشر به سنگ پا گفته بود زکی!  
 مثل خر درس میخوندم. بالاخره امتحانا هم تموم شد...

α ونداد α

زنگ زدم به سورن تا ببینم کارارو تموم کرده یا نه:  
 -الو سلام  
 -سلام. چطوری؟  
 -ممنون تو چطوری؟ مرخصی خوش میگذره؟  
 -خوبم ممنون راستی سورن اعتراف کردن؟  
 -اووووففف چه جووورم. مگه میشه زیر دست سرگرد سورن ابیدل کسی  
 اعتراف نکنه؟  
 -خوبه.. برو به سرهنگ تحویلشون بده اینقدر هم از خودت تعریف نکن.  
 -خب خودم تعریف نکنم کی تعریف کنه؟ زن ندارم که قربون صدقم بره  
 خندم گرفت. گفتم:  
 -برو بانمک برو وقتی بزرگ شدی برات زن میگیرم  
 -میشه بگی کی قراره بزرگ بشیم؟ ناقابل بیستو هشت سالمونه  
 -اونم به وقتش



-اره دیگه مردم مته تو نیستن که یکیو زیر سر گذاشته باشن  
حرفی گفتم:؟

-سورن دیگه خیلی داری پر حرفی میکنی. خداحافظ

-خداحافظ آقای کم حرف زن موذی اب زیر کاه زن زیر سر دار  
گوشیو قطع کردم شروع کردم به خندیدن. مامان اومد تو اتاقم گفت:  
-وندادجان امشب شام مهمون هستیم حاضر شو بریم.  
حوصله مهمونی نداشتم به اندازه کافی فکرم مشغول بود. گفتم:

-مامان جان شما برید خوش بگذره

-چی چیو خوش بگذره توهم باید بیای تا یکم حال و هوات عوض شه از وقتی

اومدی از خونه نرفتی بیرون

میدونستم حریف مامان نمیشم برا همین گفتم:

باشه چشم الان حاضر میشم

رفتیم محله ی قدیمیمون خونه ی آقای پارسا. از بابا پرسیدم:

-بابا واسه چی میریم خونه ی آقای پارسا؟

بابا گفت:

-آقای پارسا به گردن ما حق پدری دارن دیروز فهمیدم پسرش وعروسش

چهار سال پیش تصادف کردنو فوت کردن حالا هم تنها هستن. مامانت با حاج

خانوم حرف زد که شب بیان خونمون اما گفته بود که نوه شون از تهران داره

میاد برا همین گفت که ما بریم خونشون.

سرمو تگون دادم و مشغول رانندگی شدم...

نشسته بودیم و حرف میزدیم که سرهنگ زنگ زد. طبقه بالا اتاق نداشت  
مجبور شدم برم طبقه پایین. با سرهنگ حرف زدم و برایش کارارو توضیح  
دادم. سرهنگ میگفت که هرچه زودتر برگردم.

بعد از خداحافظی درو باز کردم.. تا در باز شد یه چیزی اومد تو سینم یه لحظه  
شوکه شدم دقیق نگاه کردم دیدم یه دختره

پرسید:

- تو کی هستی؟

اخم کردم و گفتم:

- تو کی هستی؟

با حرفایی که میزد فهمیدم نوه ی آقای پارساس.. رفتارش با نمک بود. حتی با  
خودشم حرف میزد. بی توجه بهم برگشت رفت سمت بالا اما یه دفعه برگشت  
و دوباره خورد به سینم. عصبی باهام حرف میزد.. دوست داشتم یکم سر به  
سرش بزارم و حرصیش کنم برا همین جوابشو میدادم.

حسابی قرمز شده بود بدون اینکه جوابمو بده رفت بالا. وقتی فهمیدم این دختر  
همون پونه کوچولو که همبازی ندا بود و بهم گفت "مهرداد" لبخند او مد  
رول\*ب\*م وقتی فهمید من و ندادم تعجب کرد بعد از گرفتن فال حافظ پونه  
برام یه پیاله انار آورد بعنوان معذرت خواهی تو گفتم: همینه. دختر باید اینجوری  
معذرت خواهی کنه. اما بعد از خوردن انار شکمم شروع کرد به کار  
کردن. خواستم برم پایین تا راحت بتونم کارمو انجام بدم این دختر گیر داد که  
نه نرو!!! بزور راضیش کردم که برم پیام گفت باید این جوک وگوش کنی  
بعد. وای اگه میخندیدم دیگه نورعلا نور میشد.. اما این دختره ول کن نبود. بعد

دستشویی میخواستم بسوزونمش گفتم دو ستم زنگ زده بود اما گفت من تو دستشویی بودم. معلوم بود به همه چی دقیقه اما به جای کار میلنگید. اما هرکاری کردم نفهمیدم چی بود!!

تولد فرناز بود حوصله نداشتم برم تولدش اما آگه نمیرفتم فکر میکرد هنوزم برام مهمه! تو تولد نشسته بودم که فرناز و دیدم. دستشو انداخته بود دور بازوی پیام و میخندید. دیگه مثل سابق برام اهمیت نداشت که چیکار داره میکنه چون خیلی وقت بود عشقش تو دلم ته کشیده بود اما برای دو سالی که باهاش بودم ناراحت بودم. رفتم بیرون تا اعصابم بیشتر از این خورد نشه. داشتم قدم میزدم که دیدم یه پسر میخواد یه دختر و بب\* و\*سه که یه دفعه دختره با زانوش دوبار کوبید به جای حساسش و فرار کرر خوب که نگاه کردم دیدم پسره اراد دوست صمیمی پیامه یه پوزخند زدمو به دختره نگاه کردم که رفت پشت یه درخت قایم شد. کنجکاو بودم که دختره کیه که تونسته اونجوری اراد و بزنه. اراد و میشناختم یه دختر باز حرفه ای بود.. رفتم پشت دختره و ایسام.

داشت نفس نفس میزد. خواستم یکم بترسونمش بینم میتونه منم شکست بده یا نه؟! دستمو دور کمر باریکش قفل کردم تا حسابی بترسه. داشتم فکر میکردم که میخواد چیکار کنه..

یه لحظه احساس کردم هر لحظه ممکنه گوشت د ستم کنده بشه اونقدر رررررر که محکم گاز گرفت (☹️)?

دستمو از دهنش برداشتم و گفتم:

-هی چه خبر تهههه؟

بدون اینکه جوابمو بده برگشت سمتم و باعث شد که بیوفته زمین اما چون دستای من دور کمرش بود مانع افتادنش شد و دستشو دور گردنم حلقه کرد. بهش نگاه کردم کم مونده بود از تعجب شاخ دربیار ماون دختر پونه بود!! اونم تعجب کرده بود ازم پرسید:

-تو؟؟؟؟!!!!

انگار باور نداشتم من و ندادم. راستش منم باور نمیکردم اون دختر پونه باشه. ازش پرسیدم چیکار داشته میکرده اونم خلاصه وار برام توضیح داد! این دختر خیلی جرات داره که با یه پسر تا اینجا اومده. ل\*ب\* شو دیدم.. بی اختیار دستمو بردم جلو و گذاشتم روزخمش. خونش کم مونده بود ل\*خ\* ته بشه. ازش پرسیدم باهاش درگیر شدی؟ بازم حا ضر جوابی کرد. بهم گفت برم لباسا شو بیارم. داشتم فکر میکردم بینم چطور این بشر پنج دقیقه قبلو فراموش کرده که قرار بود چه بلایی سرش بیاد که الان داره بلبل زبونی میکنه. لباساشو براش بردم. جلوی من رویه لباساشو درآورد داد دستم.. نا خود آگاه به بدن سفیدش که موهاش ریخته بود روش خیره شدم. یه چیزی تو وجودم گفت و نداد چشم چرونی نکنپونه بی توجه به من لباساشو پوشید و ادرس شرکت و داد تا بهش سربزنم. برگشتو یه جعبه گرفت سمتم و گفت:

-اینو بده به فرناز

رفت سمت ما شینش بعد از اینکه کاملاً از ویلا رفت، رفتم تو ساختمون. همه داشتن براش شعر تولدت مبارک میخواندن. کنار ندا و ایسادمو گفتم:

-ندا پونه رفت..

-اره فهمیدم بهم اس داد که مشکلی پیش اومده و برگشته. تو کجا دیدیش؟

- تو حیاط

- او هوم

دیگه چیزی نگفتم. کادوهارو میدادن. ندا خواست کادو شو بده منم همراهش رفتم تا کادوی پونه رو بدم. ندا کادو رو داد دست فرناز و بهش تبریک گفت. منم به تبع کادو مو دادم و گفتم:

- تولدت مبارک

یه لبخند زد و گفت:

😊 ممنون و نداد

چند نفر دیگه هم کادو هاشونو دادن و فرناز شروع به بازکردن کادوها کرد. کهنج کاو بودم ببینم پونه برا فرناز چی خریده با اینکه حتی نمیشناستش. نوبت کادوی پونه بود. جعبه رو باز کرد و یه دستبند ظریف که پروانه های کوچیکی ازش اویزون بودن رو ازش درآورد. سلیقش خوب بود. فرناز روبه من گفت:

- دستت درد نکنه و نداد تو همیشه همه چیو باب طبع من میگیری 😊 □

خندم گرفت گفتم:

- شرمنده فرناز اینو پونه برات خریده چون مشکل برایش پیش اومد برگشت و هدیه خودشو داد تا من بهت بدمش.

یه لبخند ژکوند به فرنازی که قرمز شده بود زدم و گفتم:

- 😊 خب من کاری که پونه ازم خواسته بود وانجام دادم پس فعلا خدا حافظ

ندا گفت:

- صبر کن منم پیام

- تو ماشین منتظرتم لباساتو بپوش بیا

رفتم تو ماشین نشستم و منتظر ندا شدم....

- سرگرد رنجبریان چون شما تا حالا تو ماموریت قاچاق مواد مخدر نبودین به

راحتی میتونین نفوذی بشید. اما ما باید یه خانوم هم همراه شما بفرستیم

گفتم:

- خب جناب سرهنگ یکی از همکارای خانومو همراه من بفرستین. مشکل

چییه؟

- مشکل اینیه که هیچکدوم از همکارای خانوم تو شرایطی نیستن که به

ماموریت بیان باید یه نفوذی زن از بین خودشون پیدا کنیم..

یه پوووفی کشیدم وگفتم:

- من باید چیکار کنم؟

- باید بررسی کنی واطراف سوژه هر کسی رو میشناسی زیر نظر بگیری تا یه

نفرو پیدا کنی.. باید کاملاً دقت کنی چون اگه یه بی دقتی کنی همه ماموریت و

تلاشای دو سالمون به باد میره.

- چشم تمام سعیو میکنم. اما قربان همیشه تنهایی ماموریت وبه عهده بگیرم؟

- نه نمیتونیم ریسک کنیم مابه یه مامور زن نیاز داریم.. ببینم چیکار میکنی.

- امری ندارین قربان؟

- نه. امیدوارم آخرین ماموریتت رو هم به خوبی بقیه تموم کنی.

ممنونی گفتمو احترام نظامی گذاشتم او مدم بیرون..دستمو رو صورتم کشیدم. کار نسبتا سختی پیش رو داشتم. رفتم تو اتاقمو پرونده رو باز کردم....

نام: هومن پاکروان. بیست و سه ساله دانشجوی مدیریت بازرگانی. فرزند همایون. وقت اداری تموم شده بودومن هنوز فکر میکردم که چطوری به نفوذی اونم زن پیدا کنم بینشون. مثل سوزن تو انبار کاه بود. روزایی که به دانشگاه میرفت شنبه، یکشنبه و دوشنبه بود و خوشبختانه فردا هم دوشنبه بود.

صبح با سورن هماهنگ کردم تا بریم به سری به دانشگاه و جاهای که میره بزینم. صورتمو سه تیغ کردم. موهام هم طبق عادتیم یکطرفه شونه کردم و یه عینک کائوچویی هم زدم تا شناسایی اسون نباشه.

باسورن رفتیم دانشگاه تو حیاط داشتیم میگشتیم که دیدم همه جمع شدن دور پانل و دارن بحث میکنن. رفتیم جلوتر دیدیم یه اردوی سه روزه به شماله. یه دختر که مقنعه مشکی سرش بود، گفت:

\_ بچه ها کیا میرن؟ بگین اسماتونو بنویسم باید تحویل استاد بدم.

شروع کرد به نوشتن. قیافشو نمیدیدم اما صداش عجیب اشنا میزد. باضربه ای که سورن به پهلویم زد سرمو به طرفش برگردوندم لب زد:

\_ هومن او مد.

یکم خودمو جمعوجور کردم سعی کردم تو دیدش نباشم. یه راست رفت طرف دختره وگفت:

\_ میری؟

دختره گفت:

\_اگه میخواین برین اسمتونو بنویسم.

\_اووومم اسممو بنویس. ببین اگه رئیس اجازه نمیده برم ازش خواهش کنم بذاره بیای.

\_نمیخواد شما نگران من باشی. رئیس من هر وقت عشقش بکشه اجازه نمیده برم نه به خواهش والتماس شما.

\_باشه درهر حال خیلی خوش میگذره باوجودشما.

دختره یه پوزخند زدو برگشت طرف ما وگفت:

\_کسی نیست؟ دارم لیستو میبرم ها.

بادیدن قیافش یخ زد. بازم پونه!!! باهومن چه ارتباطی داره؟ ذهنم پراز علامت سوال بود. سورن آروم پرسید:

\_چیزی شده؟

برگشتم سمت در خروجی و سورن هم دنبالم اومد. سوار ماشین شدیم. سورن گفت:

\_فک کنم همون دختره بهتر باشه.

بادستام شقیقه هامو ماساژ دادمو گفتم:

\_سورن اون دختر پونه دوست خواهرمه.

سورن بشکنی زدو گفت:

\_ایول پسر پس همه چی حله.

\_چی چیو حله؟ جونش تو خطر میوفته برامون مسئولیت داره اون دختر خانواده

شو از دست داده وهیشکیو نداره. من باچه رویی برم بهش بگم بیابروتو دهن

ازدها؟



متفکر سرشو تکون دادو گفت:

— تورو براهمین میخوایم باهاش بفرستیم دیگه، باید مواظبش باشی. درضمن کی گفته حتما اتفاقی براش میوفته؟ اون دختری که من دیدم اگه بره تو دهن ازدها دهنشو جر میده میاد بیرون.

با گفتن این حرف یاد شب تولد فرناز افتادمو یه لبخند او مد رول\*ب\*م سورن شیطون گفت:

— میبینم که جناب سرگرد لبخند ملیح تحویل من میدنو نگران پونه شدن. اخم کردم و گفتم:

— چرت نگو درضمن فامیلی ایشون پارسا هستش نه پونه!

— اهوکی نه بابا مثل اینکه دین وایمونو هم برده خانوم پارسا!!!!!!

— اینقدر داستان نباف بریم من آدرس شرکت شو پیدا کنم باید باهاش صحبت کنیم.

ما شینورو شن کردو رفتیم اداره. کارت شرکت شو بردا شتموزنگ زدم بهش. یه خانوم برداشت:

— بفرمایید؟

— سلام ببخشید میخواستم یه وقت ملاقات باخانوم پارسا داشته باشم.

— بله اسمتون؟

— رنجبریان هستم.

— بله آقای رنجبریان فردا ساعت یازده میتونین تشریف بیارین.

— ممنون خدانگهدار

— خداحافظ.

نمیدونم چجوری شبو به صبح رسوندم ساعت ده سورن اومد دنبالم تا بریم شرکت. یه جوری اضطراب تو وجودم رخنه کرده بود. میت رسیدم فکرکنه میخوایم ازش سواستفاده کنیم. شرکتش تو میر داماد بود و مسیرش هم ترافیکی بود خفن. بعد یه ساعت و ده دقیقه تاخیر رسیدیم. رفتم جلو منشی گفتم:

\_سلام

سرشو بلند کرد و گفت:

\_سلام بفرماید

\_امروز با خانوم پارسا قرار ملاقات داشتیم.

\_آقای؟

\_رنجبریان هستم.

\_بله یه لحظه صبر کنین هماهنگ کنم تشریف ببرید.

\_ممنون

رفتیم سمت اتاق پونه. در زدیم با صدای بفرماید در باز کردم وقتی وارد شدیم پونه از جاش بلند شده بود و بالبخند منتظر بود. اما بادیدن سورن چهرش متعجب شد ولی لبخندشو حفظ کرد و گفت:

\_سلام خوب هستین؟ چه عجب یادی از ما کردین ندا خوبه؟ خاله فروغ عمو

محسن؟ همگی خوبین؟

مونده بودم کدوم سوالشو جواب بدم.

\_ممنون همه خوبین

\_ای وای بفرماید بشینید سرپا و اینستید.

روی مبل چرم قهوه ای نشستیم که پونه زنگ زد نسکافه بیارن. اومد روبه روی ما نشست وگفت:

— خب چه عجب اومدین مارو ببینین؟

روبه سورن گفت:

— شما هم خوش اومدین خوب هستین؟

سورن بالبخند جذابش گفت:

— ممنون.

پونه روبه من گفت:

— معرفی نمیکنین آقارو؟

— ایشون سرگرد آیدل ازدوستان من هستن.

سه تا فنجون نسکافه با کیک آوردن برامون. ادامه دادم:

— راستش میخواستم بهت یه پیشنهاد بدم

متعجب گفت:

— چه پیشنهادی؟

— راستش ما داریم روی یه پرونده کار میکنیم که متهم یه نفره که تو احتمال داره بشناسیش.

متعجب گفت:

— کیه؟

— هومن پاکروان یکی از هم دانشگاہیات.

متعجب گفت:

— پاکروان؟ متهم؟

اخم کردوادمه داد:

— خب حالا من باید چیکار کنم؟

— خب چجوری بگم ما باید یه نفوذی بینشون داشته باشیم واون نفوذی هم

باید یه نفر از بینشون باشه که شک نکنن.

— چرا؟

— چون اونا ادمای خاصی که مدت زیادی تحت نظر داشتنشون رو تو

گروهشون قبول میکنن.

— مگه اونا چیکارن؟

— از قاقچاق مواد مخدر بگیر تا قتل.

— قتل؟

— آره علاوه براینکه موادشون آدما رو نابود میکنه قتل هم میکنن.

به وضوح صورتش جمع شدوگفت:

— شما میخواین من به عنوان نفوذی برم تو گروهشون؟

سرمو تگون دادم.

— باید فکر کنم.

سورن گفت:

— خانوم پارسا اگه از بابت خودتون نگران هستین باید بگم که ما یه دوره

آموزشی فشرده برای شما میذاریم بعدشم ونداد هر لحظه کنار شماست

و مواظبتونه.

پونه یه لبخند زدوگفت:

\_ آقای قرمز مغز در هر حال من باید بازم فکر کنم.

خندم گرفت. سورن گفت:

\_ چی؟ قرمز مغز؟

پونه یکم مکث کرد بعد گفت:

\_ ای وای ببخشید آبیدل.

خندم قورت دادم و به سورن نگاه کردم دیدم سعی میکنه عصبانیتشورنشون

نده. شمارمو بهش دادمو گفتم:

\_ هر وقت خواستی جواب بدی بهم زنگ بزن. منتظرم

سرشو تکون دادو نسکافشو برداشت. بعد کمی مکث گفت:

- مرسی. شما خوبی؟

- ممنون.

- چیکارا میکنی؟

- هیچی نشستم.. نمیخوای جواب پیشنهادمو بدی؟

- تو سوال نکردی اخه!

- خب الان دارم میپرسم دیگه. جوابت چیه؟

- باشه من قبول میکنم

یه لبخند از روی اسودگی زدم و گفتم:

- مرسی جبران میکنم.

- خواهش.. حالا من باید چیکار کنم؟

- ادرس خونمو برات میفرستم بیا خونمون باهم حرف بزیم.

-باشه. کاری نداری؟

-نه. خدا حافظ

-فعلا

گوشیو قطع کردم و گفتم:

-قبول کرد

سورن برگشت خوش. به سرهنگ گزارش دادم که نفوذی و پیدا کردم و بهش همه چیز و توضیح دادم. اونم گفت تا حد امکان احتیاط کنیم. صبح ساعت ده و نیم بود که صدای اف اف اومد. درو باز کردم پونه بود. اومد بالا جلوی در منتظرش و ایساده بودم. رسید جلوی در گفت:

-سلام

-سلام. بیا تو

پشت سرم اومد تو خونه نشست رومبل. براش چایی بردم و نشستم روبه روش. گفت:

-خب اقا پلیسه من باید چیکار کنم؟

-اول باید تحت آموزش باشی

-چه آموزشی. من گواهینامه دارم ااا.

-دفاع شخصی. کار با اسلحه و آموزش های دیگه

سرشو تکون داد و گفت:

-بعدش؟

.....

- باید تو این مدتی که آموزش میبینی به هومن هم نزدیک بشی تا بتونی راحت باهاشون رفت آمد کنی. یه مشکل وجود داره اونم اینکه امکان داره ازت بخوان واسشون مواد صادر یا وارد کنی.

اروم زمزمه کرد:

- باورم نمیشه پاکروان رییس یه باند خلافکار باشه.. قاچاقچی؟؟!!

چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید وگفت:

- چند وقت طول میکشه؟

- خودمم نمیدونم اگه بتونیم اونایی هم که تو قاچاق مواد مخدر باهاشون رو بگیریم خیلی خوب میشه.

- چاییتو بخور باید بریم پیش سرهنگ.

سرشو تکیه داد و چاییشو خورد

تو راه کلانتری بودیم. گفتم:

- میری شمال؟

متعجب برگشت سمتمو گفت:

- تو از کجا میدونی؟

اونروز که داشتی لیست دانشجوهارو مینوشتی ما اونجا بودیم. راستی اون قضیه

رییس چیه که هومن گفت از رییس اجازه میگیره واست؟

خندید و گفت:

- هیچی یبار بهم گفت ماشینت مال خودته؟ منم گفتم نه مال دختر

صاحبکارمه خونشون کلفتی میکنم. میدونه خالی بستم بره همین اونجوری

گفت.

با تعجب گفتم:

-کلفت؟

خندید و گفت:

-اره کلفت

-حالا میری؟

-با این شرایط برم؟

اره. این خیلی تو نزدیک شدنت به هومن کمک میکنه. چون تو خیلی زود گرم میگیری برا همین کار مارو راحت تر میکنی.

سرشو تکون داد و هیچی نگفت..

تو دفتر سرهنگ بودم و پونه بیرون منتظر بود. سرهنگ گفت:

-خیلی زودتر از اونکه فکرشو میکردم تونستی پیداش کنی. حالا کجاست؟

بیرون وایساده

.....

رفتیم خونش. اوووو ففففف خونش تو عسادلک بود. خونه از دورم شبیه قصر

بود. چجوری شبا تنهایی تو این خونه میموند؟!!

گفت:

-بیا تو

-ممنون. منتظرم

-بیا دیگه چرا تعارف میکنی

-تعارف ندارم که. زود حاضر شو بریم باشگاه



-باشه

رفت تو خونه و بعد حدودا یک ربع اومد و سوار شد. ماشینو روشن کردم و رفتم سمت با شگاه. تو دلم دعا میکردم که زود همه چیو یاد بگیره باید خیلی تمرین میکردم باهاش. درو باز کردم و در مقابل چشمای متعجبش گفتم:

-باشگاه تو طبقه ی پایین خونه ی منه. برو تو

با همون قیافه رفت تو. گفتم:

-برو لباساتو عوض کن بیا

بدون اینکه حرفی بزنه رفت تو یکی از اتاقا. منم یه شلوار ورزشی پوشیدم با تیشرت پوما. بعد چند دقیقه با یه شلوار مشکی جذب که همه اندام پاها شو نشون میداد با یه تیشرت مشکی جذب که اینم متاسفانه اندامشو کاملا نشون میداد اومد. گفتم:

-حاضری؟

-اره ولی چرا مربی نمیاد؟

لبخند زدمو گفتم:

-مربیت روبه روته. با من تمرین میکنی

-نه بابا!.. جدیییی؟؟!!

-بله حالا هم شروع کن

-چیکار کنم؟

-با تموم قدرتت بهم ضربه بزن

-اچه

-گفتم ضربه بزن

پاشو بلند کرد تا بزنه به رونم که پامو کشیدم دستشو آورد جلو که دستشو گرفتم و پیچوندم. این باعث شد برگرده. تو یه لحظه احساس کردم کلیه ام از جاش کنده شد... با ارنجش کوبیده بود رو پهلو. یه لحظه هنگ کردم که چی شد ددد که ضربه دوم زد و پاشو کوبید به ساق پام..

پس بلد بود!! چندتا ضربه دیگه هم زد که دیدم بیشتر تکواندو بلده. برا همین سعی کردم از راه دیگه ای عمل کنم و جور دیگه ضربه بزنم. اول فقط دفعشون میکرد انگار میخواست بفهمه سبکم تو جودو چیه. بعد چند لحظه شروع کرد به ضربه زدن. تعجبم از این بود اکثر هنرهای رزمی رو میشناخت و بهشون مسلط بود. واقعا نیروی بدنیش تحسین برانگیز بود. هر دو مون در حد مرگ خسته بودیم و داشتیم نفس نفس میزدیم.

در حالیکه عرق رو پیشونیشو با ساق دستش پاک میکرد گفت:

- مری جون میخوای یه ابی چیزی بدی ما بریزیم تو حلقمون یا میخوای تشنه شهید شیم؟

رفتم طبقه بالا دوتا بطری اب برداشتم اوردم یکيو دادم دستش و یکی هم باز کردم خودم بخورم. بعد خوردن اب نشست روی زمین و بعد دراز کشید. منم به تبع با فاصله کنارش دراز کشیدم و گفتم:

- خوبه؟

- چی خوبه؟

- اینکه تو دفاع از خودتو بلدی. ولی باید بازم تمرین کنی تا بتونی با مردا به راحتی مبارزه کنی.

پنج دقیقه بعد شروع میکنیم به تمرین اسلحه. اینو که بلد نیستی؟!

خندید و گفت:

-نه

یه دفعه برگشت سمت دستشو گذاشت زیر سرشو گفت:

-بینم چجوری ازم مواظبت میکنی پیش پاکروان؟

منم یکم مایل شدم سمتشو گفتم:

-هنوز بهش فکر نکردم.

یکم سکوت کرد و گفت:

-میتونی خودتو پسر داییم جا بزنی که تو استرالیاس و مثلاً برگشته ایران که با

من شریک بشه تو شرکت. چطوره؟

فکر خوبی بود اما باید کاری میکردیم که شک نکنه.

-به نظرم فکر خوبیه اما باید هماهنگ کنیم. اسمش چیه؟

-اورین هماهنگ کن. اونوقت اگه ازمون خواستن مواد جا به جا کنیم من

همشو به دست خودت میسپارم. اسمش مانیه. مانی رضایی

-باشه.

بلند شدم و رفتم اون یکی سالن تا تپانچه های بادی رو تنظیم کنم. بعد تنظیم

تپانچه ها رفتم تا صداس بزدم دیدم خوابیده. اروم جلوش نشستم و صداس زدم

یکم تکون خورد اما چشماشو باز نکرد....

.....

میخواستم یه پس گردنی به خودم بزنم که کلا یادم رفته بود دارم با یه دختر مبارزه میکنم که اینجوری خستش کردم. میخواستم بیدارش کنم تا بره بالا بخوابه، گفتم:

-پونه

.....-

-پونه

-اخم کرد و گفت:

-هووووم

-پونه پاشو برو بالا بخواب

با حالت منگی بلند شد و بدون باز کردن چشماش رفت سمت پله ها و از شون بالا میرفت که یدفعه پاشو بجای یه پله رو دوتا پله گذاشت و این باعث شد تعادلشو از دست بده. کم مونده بود بیوفته که دویدم سمتش و تونستم از شونه هاش بگیرم تا نیوفته. بهش نگاه کردم دیدم بازم چشماش بستس.. تعجب کردم از اینهمه خوابالویی این دختر. اگه نمیگرفتمش میوفتاد خدایی نکرده ضربه مغزی میشد. برگردوندمش سمت خودمو یه دستمو انداختم زیر زانوش و دست دیگم گذاشتم زیر کتفشو بلندش کردم. دستاشو انداخت دور گردنم و سرشو گذاشت روی سینم. بهش نگاه کردم چشماش بسته بود و نفساش منظم به سینم میخورد. یه لحظه برق از تموم وجودم رد شد. نگاهمو ازش برداشتمو بردمش سمت اتاق گذاشتمش رو تخت تا راحت بخوابه....

\*\*پونه\*\*

چشمامو باز کردم.. من چرا اینجام؟! اصلا اینجا کجاست؟! یکم دقت کردم دیدم اتاقی که توش خوابیدمو نمیشناسم. آخرین چیزی که یادمه اینه که اونقدر خسته بودم که روز زمین خوابم برده بود.. بلند شدم از رو تخت دیدم کیف و لباسای بیرونم کنار تخته. پس ونداد منو آورده اینجا

گوشیمو برداشتم و به ساعت نگاه کردم.. ساعت هشت شب بود!!! مغزم سوت کشید یعنی من نه ساعت خوابیده بودم؟؟؟(۵)؟

رفتم بیرون و چند بار ونداد و صدا زد. از اشپزخونه داد زد:

-اینجام

رفتم تو اشپزخونه دیدم داره پیاز خرد میکنه گفتم:

-سلام

متعجب برگشت سمتم و گفت:

-علیک سلام.. دیشب بیدار مونده بودی؟؟

-نه چطور؟؟

-اخه خیلی خوابیدی مته اینکه خیلی خوش خوابی.

یه کش وقوسی به بدنم دادم و گفتم:

-وقتی خسته باشم خیلی زیاد میخوابم ولی کلا هم خوابالو هستم و بنظر هم

خواب لذت بخش ترین کاره!! ☺ ☺

سرشو تکون داد و گفت:

-خب، حالا که انقدر خوب خوابیدی بهم کمک کن

-من؟

-نه من

-خب خودت درست کن دیگه

-خب من خسته شدم دیگههههه

-اخره من بلد نیستم غذا درست کنم

یدفعه برگشت سمتمو گفت:

-چی؟؟ بلد نیستی؟؟

-نه

یکم نگاه کرد وگفت:

-باشه پس برو خودتو سرگرم کن من شامو آماده کنم..

یه لبخند گله وگشاد زدمو رفتم سمت کاناپه روبه روی تی وی نشستم. کنترلو

برداشتم و تی وی وروشن کردم. زدم ماهواره پی ام سی داشت اهنگ پخش

میکرد. یاخدا تمام ستون فقراتم داشتن قر میدادن رومبل. خواستم بلند شم یکم

بر\*ق\*صم تا ونداد نیومده که صدای اف اف اومد. از اون ورم صدای ونداد

اومد که گفت برم درو باز کنم. تی وی رو گذاشتم رو حالت بیصدا و درحالیکه

میرفتم سمت اف اف کنترلو پرت کردم سمت مبل ورفتم جلوی در دیدم این

پارو قرمز مغزه!! باز کردم ورفتم مانتومو پوشیدم اخره با همون لباسایی که تمرین

کرده بودم نشسته بودم.. ونداد پرسید:

-کی بود؟

-دوستت ابی دله. قرمز مغزه. کیه؟

-ابیدل

-همون اومده

صدای بسته شدن در خبر از اومدن ابیدل میداد. خخخخخ. ابیدل. خدایا ببین  
چه فامیلیایی انتخاب میکنن

....

با صدایی بلند گفت:

-سلام ونی

متعجب بلند شدم و گفتم:

-سلام

با چشمای گرد شده برگشت سمتم و گفت:

-علیک سلام خوبین؟

-مرسی شما خوبین؟ 😊 □

-الحمدلله خوبم. ونداد خونه نیست؟

مبلو نشون دادمو گفتم:

-بفرمایید بشینید تو اشپزخونس. تا نشست روی مبل صدای اهنگ کل خونه

رو برداشت!! 😡?)

هردومون سگته ورود کردیم، فکر کنم نشسته بود رو کنترل صدای اهنگم هی

زیاد میشد. یه دفعه ونداد کفگیر بدست از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-چیشدههههه؟

یه نگاه به ابیدل انداختم دیگه بیچاره رنگ به رو نداره. میخواستم بگم داداش دستتو بکش به شلوارت بین خیس نشده؟ اخه بیچاره تا نشست صدای اهنگ لوکای شکیرا خونه رو برداشت..

گفتم:

فکر کنم آقای ابیدل نشستن رو کنترل

یه سری تکون داد و رفت اشپزخونه. پیش ابیدل نشستمو یکم راجب ماموریت باهم حرف زدیم.

بعد از شام ونداد باچندا تا برگه اومد کنارمون نشست وگفت:

-خب بچه ها بهتره هرچه زودتر ماموریتو شروع کنیم. پونه تو باید تو این سفر شمال به هومن نزدیکتر بشی چجوریشو هم خودت بلدی دیگه؟

-اره

ادامه داد:

-خب بعد ازینکه اومدین من تو نقش مانی میام ایران وپیش تو زندگی میکنم و میشم شریکت. بقیشو هم باید اونا بیان جلو تا ما هماهنگ بشیم. راستی شما کی میرین شمال؟

-پس فردا

-خوبه.. مادوتا از نیروهامونم میفرستیم تا مراقب باشن..

سرمو تکون دادم وگفتم:

-خب پس اگه کاری ندارین من برگردم خونه

ابیدل گفت:



-منم دیگه دارم میرم آگه ماشین ندارین برسونمتون  
ونداد گفت:

-ممنون سورن میبرمش..یکم کار داریم فعلا  
چی گفت؟ سورن؟ خخخخخ..ا.سم شم عجیبه.باخوادم گفتم حالا آگه چیزی  
نگم میگن خودشم مثل اسمش گیاه تشریف داره واحتمالا پونه  
نیست.شلغمه 😊؟گفتم:

-دستتون درد نکنه اقا سمند زحمت نمیدم  
یدفعه ونداد شروع به خندیدن کرد.وا این چشمه؟خدا شفاش بده.برگشتم  
سمتش وگفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

درحالیکه میخندید گفت:

-پونه تو از بچگی هم اسمارو اشتباه میگفتی  
ل\*ب\*مو جمع کردم وگفتم:

-خب چه ربطی داشت به دهه فجر؟

-خب بیچاره دوستمو داری ترور شخصیتی میکنی اخه  
-مگه من چی گفتم؟

-بهش گفتمی سمند.اسمش سورنه

چشام گرد شد وبه سورن نگاه کردم.گفتم ارهههه؟؟  
معلوم بود از دستم شاکیه گفت:

-بله نعنا خانوم

خندیدمو گفتم: 😊؟

-مشکلی نیست آقای الگانس (☺)? (این دفعه رو از عمد گفتم) شما هم دارین جبران میکنین.

-من کار همه رو تلافی میکنم ریحون خانوم اصلا دوس ندارم زیر دین کسی بمونم

یه لحظه یاد ارمیا افتادم. همیشه به منو ریحانه میگفت پونه ریحون. نمیدونم چرا بیخودی پکر شدم و دیگه هیچی نگفتم. انگار از چهرم فهمیدن دپ شدم رو به ونداد گفتم:

-من میرم حاضر شم

رفتم تو اتاق و حاضر شدم. وقتی اوادم بیرون سورتون گفتم:

-از حرفم ناراحت شدین؟

یه لبخند زدمو گفتم:

-بنظرتون انقد سوسولم که با یه حرف ناراحت شم؟؟

یه لبخند زدوگفتم:

\_ نه اصلا بهتون نمیاد سوسول باشین. بهر حال امشب خیلی خوش

گذشت. خوشحال شدم از دیدنتون امیدوارم بازم دیدار داشته باشیم. خدا حافظ

\_ ممنون خواهش میکنم به منم خیلی خوش گذشت منم همینطور. خدا نگهدار

دستشو آورد جلو و باهم دست دادیم. بعد از رفتنش به ونداد نگاه کردم دیدم

همون گرمکن شلوار تشه گفتم:

\_ تو چرا حاضر نیستی؟

گفتم:

— براچی؟

— کاچی

— پیچ پیچی

— هیچی

— اونچی؟

— کرانچی

دیگه کم آورد. گفت:

— باهوش مگه قرار نبود امروز کار با اسلحه رو بهت یاد بدم؟

— اه یادم رفته بود الان باید یاد بدی؟

— خب تو بیهوش شده بودی براهمین تا این وقت موند دیگه.

— باشه بابا نزن دیگه بریم.

اسلحه رو داد دستمو یه صفحه گرد که توش دایره های سیاه سفید بودن رو

نشون دادوگفت:

— به وسطش شلیک کن

متاسفانه به همه جا زدم جز وسط!!!

چندبار بهم گفت تمرکز کن اما من میدونستم تو تنها چیزی که مهارت نداشتم

اینه که یه چیزی رو پرت کنم ودرست بخوره تو هدف. چندبار هم سر این

موضوع کم مونده بود سرمو به باد بدم.

دیگه حوصلم ته کشیده بود گفتم:

— اه من دیگه نمیزنم خیلی سخته

بهش نگاه کردم که دیدم شبیه زلزله زده ها بهم نگاه میکنند. مثل اینکه رواعصاب اینم یورتمه سواری کرده بودم. گفت:

—پونه یه بار بهت توضیح میدم یاد گرفتی که گرفتی آگه نگرفتی تا صبح اونقدر شلیک میکنی که یاد بگیری.

سرمو مثل بچه مظلوما تکون دادمو گفتم:

—باشه. بچه که زدن نداره.

پشت سرم وایساد و دستشو گذاشت رو دستی که اسلحه رو گرفته بودم وگفت:

—فقط به محلی که میخوای شلیک کنی نگاه کن. عادت داشتم وقتی تمرکز

میکنم اخم میکردمو بین ابرو هام خط میوفتاد. چند بار شلیک کردم. و نداد

گفت:

—کافیه

دکمه رو زد و صفحه او مد جلو یه نگاه به صفحه کرد وگفت:

—نسبتا خوبه ولی بازم باید تمرین کنی. راستی تو میترسی؟

متعجب گفتم:

—میتروم؟ ازچی؟

—نمیدونم آخه دستات خیلی سرده

خندیدمو گفتم:

—نه نمیتروم همیشه دستام سرده. رفتم دکتر گفته مویرگای دست کمه و خون

کمتر به دستم میرسه. براهمین سرده.

سرشو تکون داد وگفت:

\_ اوهوم حالا اینبار خودت تنهایی شلیک کن

اسلحه رو پرکردمو خشابو کشیدمو شروع کردم به شلیک کردن...

تا دونصفه شب بکوب تمرین میکردم. خیلی بهتر شده بودم نسبت به اوایل. دیگه هردومون چشمامون سرخ شده بودو خود به خود بسته میشد. گفتم:

\_ وای بسه دیگه خسته شدم خوابم میاد.

متعجب گفتم:

\_ دختر توکه چند ساعت پیش خوابیده بودی

\_ چه ربطی داره مگه نشنیدی که میگن خواب خواب میاره؟ خب منم خوابم

میاد. حالا ول میکنی یانه؟

سرشو تکون دادودر حالیکه خمیازه میکشید گفتم:

\_ باشه بریم برا امشب بسه.

رفتیم بالا گفتم:

\_ منو ببر خونم

در حالیکه موهاشو میخارید گفتم:

\_ خب امشب اینجا بمون دیگه نصفه شبی من کجا بیرمت؟

\_ پس من کجا بخوابم؟

\_ برو اتاقی که قبلا خوابیده بودی

بی حرف رفتم سمت اتاقی که بعدازظهر خوابیده بودم توش. یکم که گذشت

پلکام سنگین شدو خوابیدم...

چمدونمو بستمو یه نگاه کلی به وسایل انداختم تا چیزی رو جا نداشته باشم. از سر چمدون بلند شدمو شلوار چسب مشکیمو بایه پالتو هم‌رنگش پوشیدم یه شال راه راه صورتی خاکستری و مشککی انداختم رو سرمو زدم بیرون از سوپر مارکت یکم خوردنی گرفتم و رفتم دانشگاه. یه اتوب\* و\*س وسط حیاط وایساده بود و بچه ها هم سوارش شده بودن. سوار شدمو یه نگاه به بچه ها انداختم و صندلی کناری هاله خالی بود رفتم کنارشو گفتم:

\_سلام هاله خوبی؟

\_سلام مرسی تو چطوری؟

\_ممنون کسی قراره کنارت بشینه؟

\_نه بشین

نشستمو یه نگاه به دور و برم انداختم هومن هنوز نیومده بود. بلند شدم تا چمدونمو بذارم تو جای خودش. از اونجایی که من همیشه موقع سفر خیلی کم لباس برمیدارم واسه همین چمدونم خیلی سبکه همیشه پدرمو درمیاره تا اینور و اونور ببرمش.

بدون فکر کردن به اینکه هومن کی میاد هندزفری رو گذاشتم تو گوشمو چشمامو بستم.

با حرکت اتوب\* و\*س چشمامو باز کردم بیهاله نگاه کردم دیدم اونم چشماشو بسته. به کنارم نگاه کردم که دیدم هومن بایکی از نوچه هاش نشسته کنارمون و دارن باهم وچ پچ میکنن. خواستم سرمو برگردونم که برگشت سمتمو گفت:  
\_ به به کوزت خانوم میبینمکه تشریف آوردید. باید میگفتید فرش قرمز پهن میکردیم براتون.

هندزفری اهنگ نمیخوند و من صداشو میشنیدم اما برا خیت کردنش هندزفری رو از گوشم در اوردمو گفتم:

– چیزی گفتین آقای پاکروان؟

بازم بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه گفتم:

– مثل اینکه حرفی نمیزدید من اهنگم نصفه مونده.

زود هندزفری رو گذاشتم تو گوشمو الکی اهنگوباز کردم ولی دراصل اهنگی وجود نداشت برا اینکه راحتتر بخوابم و صدای کمتری بشنوم گذاشته بودم تو گوشم...

باحس اینکه رفتم رو و ویره چشمامو بازکردم دیدم هاله داره تکونم میده گفتم:

– چخبرته حس کردم یکی کنارم داره بندری میر\*ق\*صه خب یواشتر چی میخوای مگه نمیبینی خوابم؟

یه نفس داشتم حرف میزد.گفت:

– خب بابا چته نفس بگیر کی بود شدی.فک کردم مردی اونقدر خوابیدی بسه

دیگه بلندشو داریم میریم ناهار بخوریم.همه بچه ها پیاده شدن

یه نگاه به دوروبرم انداختم دیدم اتوب\*و\*س خالیه.بلند شدمو بعد از یه کش وقوس توپ پیاده شدم...

رسیدیم هتل.یه هتل ویلایی که مال آموزش و پرورش بود که دانشگاه رزرو

کرده بود.آقایون طبقه پایین بودن خانوما طبقه بالا.منو هاله وسلوا تو یه اتاق

بودیم.بعد اینکه وسایلامونو گذاشتیم یکی یکی رفتیم حموم.بعد حموم یه

شلوار سرمه ای تنگ پوشیدم با مانتو تابستونی سبز و یه شال هم انداختم رو

سرمو از اتاق بیرون رفتم. چندتا از پسرا نشسته بودن رو مبل و باهم بحث میکردن.

بی توجه به اونا رفتم بیرون تا یکم بگردم بلکه این حس کنجکاوی درونم آرام بگیره. ویلا خارج از شهر بود و حدود چند کیلومتر اونطرفش یه روستا بود که او مدنی دیدمش. داشتم واسه خودم گشت میزدم که باحس اینکه یه نفر پشت سرمه و ایسادم. اما دوباره شروع کردم به راه رفتن. میترسیدم ولی تو دلم امید داشتم که یه نفر باشه و من بتونم از پیشش بریام.

با گرفته شدن دستام از پشت فهمیدم طرف یا ناشیه یا از عمد دستشو نداشته رو دهنم تا جیغ بزنم. منم یه جیغ خفیف کشیدم و سعی کردم برگردم طرفش ولی نمیداشت. یه دفعه هومن مثل سوپر من وارد شد و منو از ب\*غ\*ل مرده کشید بیرون و شروع کرد به زدنش.

چون کاملاً باهنرهای رزمی آشنا بودم کاملاً میفهمیدم که داره الکی میزنه. یه فکری به سرم زد. حتما هومن برا اینکه به من نزدیک بشه اینکارو کرده منم از همین روش استفاده میکنم. چی از این بهتر.

الکی شروع کردم به گریه کردن. بعد از اینکه یکم دیگه هم یارو رو کتک زد و لش کرد و او مد طرفم گفت:

پونه حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

گریه های الکی بدون اشکم به هق هق تبدیل شد. سرمو گرفت تو ب\*غ\*لش و گفت:

چیزی نیس تموم شد گریه نکن.

میخواستم سرمو بلند کنم بگم: بروووو یعنی تو از قصد اینکارو نکردی؟



بجاش گفتم:

— میترسم

— هیششش هیچی نیس نترس من پیستم.

سرمو بلند کردمواشکای نریختمو پاک کردموا گفتم:

— ممنون اگه تو نبودی من نمیدونستم باید چیکارکنم من زندگیمو بهت مدیونم.

— نه بابا مگه من چیکارکردم؟ اینجوری نگو حالا هم بیا بریم تو ویلا. راستی

میخوای به استاد بگی؟

آی حال میده بگی اره میخوام بگم! اون لحظه قیافش دیدنیه. ولی برا اینکه بیشتر

حس کنه که بهش اعتماد کردم گفتم:

— نه حالا که تو ازم مواظبت کردی نمیخوام بگم درضمن نمیخوام سفر برا بچه

ها کوفت بشه.

لبخندی زدوگفت:

— باشه. قیافه اون یارو که شبیه بچه های دانشگاه نبود حتما از ادمای این روستا

بوده. دیگه تنها نرو بیرون اگه خواستی بری منو صدا کن.

یه لبخند الکی زدمو گفتم:

— باشه ممنون فکر نمیکردم اینجوری باشی.

— چجوری؟

— خب چون همیشه بحث میکردیم فکر میکردم دخالت نمیکنی.

— توهم اونجوری که نشون میدادی نیستی.

— چجوری نیستم؟

اینکه شخصیت جنگجویی داری و ظریف و ب\*غ\*لی نیستی.  
 یه پوزخند گوشه ل\*ب\*م شکل گرفت اما ندید. دیگه حرفی نزدم برا امروزش  
 بس بود زیادی پرورده بود.  
 رفتم تواتاقم فقط موقع شام رفتم پایین. بعد شام گویشیم زنگ زد. بادید شماره  
 ونداد گوشو برداشتم:

\_ الو؟

\_ الوسلام

\_ سلام خوبی؟

\_ ممنون تو خوبی؟ خوش میگذره؟

\_ مرسی جات خالی چخبر؟

\_ سلامتی بچه ها میگفتن امروز یه ناجی پیدا کردی وناجیت گردو خاک کرده.  
 خندیدمو گفتم:

\_ بابا سرعت عمل بی بی سی رو هم گذشته. ما شالا آورین به این خبرنگاران  
 واحد مرکزی خبر.

خندیدو گفت:

\_ بله دیگه آدمای منن دیگه. خب چی شد؟

\_ خدا حفظشون کنه ایشالا چرخشون واست بچرخه هیچی یکم رو دادم بهش  
 چی میخواستی بشه به اندازه کافی پرو شد.

\_ خب مثل اینکه موفق شدی

\_ به نظرت میشد من موفق نشم؟

— نه بابا مگه میشه مگه داریم که پونه تو یه کاری شکست بخوره؟

— نه نداریم

— باشه کاری نداری عمو؟

— نه عمو جون به سمند جون هم سلام برسون راستی کارای مانی رو هم تموم

کن وقتی او مدم بیاد ایران.

— چشم خدا حافظ

— خدافس.

گوشیو قطع کردم رفتم تو جمع بچه هایی که نشسته بودن و بازی میکردن. روز دوم رفتیم کنار دریا خیلی خوش گذشت بهمون با بچه ها یکم آب بازی کردیم. منم که استاد اینجور کارا و سایل مخصوص صمو بردا شته بودم ولبا سای ضدآب پوشیده بودم که خیس نشم. اول با یکی از دخترای لوس شروع کردیم خوب که خیسش کردیم رسیدیم به پسرا خودم شخصا افتخار خیس کردن هومن رو داشتم. وقتی مشغول حرف زدن بود با کیسه پلاستیکی که پر اب کرده بودم.

از پشت ریختم تو پیرهنش. برگشت سمتمو از اء صبانیت د ستمو گرفت برد سمت دریا که خیسم کنه صدای حراست دریا اومد که آقا اون خانومو ول کن. بیچاره هومن هم ولم کردوگفت:

— تسویه حساب باشه برای بعد پونه خانوم.

یه لبخند مکش مرگ ما زدمو گفتم:

— منتظرم پاکی جون.

بعد دریا هم رفتیم بازار یه کلاه محلی حصیری دیدم خیلی خوشگل بود. میخواستم یکی برا هومن بخرم هم به عنوان معذرت خواهی هم برا تشکر!! ولی خداییش اصلا دلم نمیومد برا اون بخرم. بلاخره کلاهو خریدمو بهش دادم اونم حسایی پاچه خواری کرد...

قرار بود والیبال بازی کنیم. خدای والیبال بودم. دوگروه تقسیم شدیم که از شانس خوبم منو هومن تویه گروه بودیم. فقط سه تا دختر بازی میکردیم بقیه پسر بودن. بازی شروع شد. دریافت اول با جوادی بود بعدش داد به هومن که پاسورمون بود اونم پاس داد به من تا اسپک بزنم...

ست سوم دو یک جلو بودیم که بلند شدم تا دفاع کنم که نمیدونم چجوری و پام پیچید دور اونیکی پام و باعث شد زمین بخورم زانوم زخمی شده بود. هومن کنارم نشستو گفت:

— چی شد؟

— نمیدونم

— جاییت درد نمیکنه؟ میخوای بریم دکتر؟

— نه میخوام برم تو ویلا

بچه ها کمکم کردن تا برم ویلا. میدونستم آب بازی دیروز و پیر پیر امروز کار دستم میده. نشستم رو تخت کنار رادیات تا یکم گرمم بشه.

فردا صبح حرکت بود لباسامو جمع کردم فقط لباسایی که میخواستم بپوشم رو گذاشتم بیرون و بدون خوردن چیزی رو تخت بیهوش شدم...

تو ماشین هومن مثل قبل کنارمون نشسته بود. بلاخره سر صحبتو بازکرد:

—پونه؟

—بله؟

—تو شرکت واردات داری؟

—اره چطور؟

—هیچی منم میخوام یه بیزینس راه بندازم میخواستم بینم چجوری کار میکنن.

—آها خب من قراره آخر هفته یه مهمونی بدم چون مانی داره میاد ایران تموم کارمندا دعوتن توهم میتونی بیای.

متعجب گفت:

—مانی کیه؟

—پسر دایمه داره تو جنگلای ماداگاسکار گاو میچرونه الان گواشو فروخته میخواد بیاد شریک من بشه.

خندید و گفت:

—جدی؟

—نمیدونم شایدم دکتر حیووناس. حالا میای؟

—اره پس باید این پسر دایی دکتر گاو چرون شما رو دید.

—اوهوم پس زنگ میزنم بهت بیای...

رسیدم خونه اولین کاری که کردم تمام گزارشاتو به ونداد دادم و بهش جریان مهمونی رو هم گفتم اونم گفت با فرودگاه هماهنگ شده قراره شب از استرالیا بیاد منم حسابی مسخرش کردم و سربه سرش گذاشتم سر استرالیا رفتنش...

شروع کردم به تمیز کردن خونه چون قرار بود هر دو مون تو یه خونه زندگی کنیم. یه اتاق کنار اتاق خواب مامان و بابا براش انتخاب کردم خوبیه اتاق این بود که سرویس بهداشتی جداگونه داشت. همه چی رو که تمیز کردم رفتم حموم تا آماده بشم. گوشیمو هم باخودم برده بودم حموم و آهنگ انقدر خوبی امو بند رو گذاشته بودمو گوش میکردم. عادت بود وقتایی که میرفتم حموم و وقت آزاد داشتم آهنگ پلی میکردم یا میخوندم یا میر\*ق\*صیدم.

موهامو خشک کردم با کش جمع کردم. یه پالتو شیری با شلوار قهوه ای سوخته و کیف هم رنگش و روسری عسلی هم رنگ چشمام پوشیدمو رفتم فرودگاه. تقریباً سر وقت رسیدم. رفتم سمت گیت که دیدم داره از پله برقی میاد پایین. منو دید الکی دستمو براش تگون دادم. اونم سرشو تگون دادو اومد طرفم. گفتم:

\_سلام

بی هیچ حرفی دستمو کشید و باعث شد بیوفتم ب\*غ\*لش گفتم:

\_هی ونداد چیکار میکنی؟

تو گوشم گفت:

\_دختر عمه مگه نمیدونی تحت نظری؟ خب خیلی وقته پسر داییتو ندیدی باید رفع دلتنگی بکنی دیگه.

ولم کردو چمدونشو بادستش گرفتو الکی شروع کرد به ادا دراوردن:

\_اوه مای گاد ایران چقد تغییر کرده.

از کارش خندم گرفته بود. برگشت سمتمو گفت:

—اوه پونه من ایران خیلی دوست ایران مای لاو.

—باشه بابا خارجی بیا بریم.

بهم نگاهی کردو گفت:

—پونه تو خیلی بیگ (بزرگ) شدی

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

—بیگ عمته

آروم گفت:

—فعلا شواهد نشون میده که عمم مامانته.

—کوفت

—پونه فحش نداد من فحش بلد نیست.

با کیفم کوبوندم به بازوش و گفتم:

—حرف زدنتو درست کن اه اه چند شم شد. من ایران خیلی دوست. منم باقالیه

مثل تو رو خیلی دوست

خندید و گفت:

—خب مای دختر عمه کجا میریم؟

—میریم سر قبر من ایا اونجا رو هم مثل ایران دوست یاندوست؟

—دختر عمه شوقی (شوخی) نکن هومت (خونت) کجاست؟

—هومم رو هدمه (سرمه) مای پسردایی. بیا بریم.

دو تایمون خندمون گرفته بود. سوار ماشین شدیم گفتم:

—پسردایی کوپه دوست یا پیکان دوست؟

\_نه شتر رو بیشتر از کوپه دوست. حالا چی درست کردی ما بریزیم تو شکمون؟

\_شترررر

\_اه من گوشت شتر دوست ندارم تخم خاویار بیشتر بهم میسازه.

\_این دفعه تخم شتر بخور تو که دوست داری شترررر تخمشم بخو...

یه دفعه فهمیدم چه زری زدم. دیگه حرفمو ادامه ندادم. برگشتم سمت ونداد دیدم ل\*ب\*شو جمع کرده تو دهنش و قرمز شده. میخواستم از حرص تموم موهاشو بکنم. اون عینکشو تو صورتش خورد کنم.

تا خونه جیکم در نیومد. ماشینو گذاشتم پارکینگ و رفتیم بالا.

اتاقشو نشون دادمو گفتم:

\_اتاق اونجاس میتونی وسایلتو بذاری اونجا.

سرشو تکیون دادورفت تو اتاق. بعد از عوض کردن لباسام رفتم آشپزخونه. یه لحظه از اینکه بعد از دو سال کسی قراره شب تو این خونه بمونه دلم به جوری شد. غذاها رو گذاشتم ماکروویو تا گرم بشه. بشقابارو چیدم منتظر موندم تا غذا گرم بشه و ونداد بیاد. چند مین بعد ونداد حوله به سر وارد شد منم غذا ها رو بیرون اوردم...

\_ونداد؟

غذاشو قورت دادو گفت:

\_بله؟

\_منو تعقیب میکردن؟

\_آره قبل از شمال هم تحت نظر بودی.



یادم افتاد که هومن گفته بود میدونه من شرکت دارم. حتما از اون موقع تعقیب میکنه. یه دفعه گفتم:

— هعییییییی

متعجب گفتم:

— چی شده؟

— اون منو قبل از همکاری با شما تعقیب میکرده اگه بفهمه من باشما همکاری میکنم چی؟

یه لبخند زدو گفت:

— ما اینو میدونستیم که تحت نظر شونی. نترس منو دست کم گرفتی؟ مایه بدل از تو درست کردیم که باعث شد گمت کنن.

سرمو تکون دادمو مشغول خوردن بقیه غذام شدم.

چشمامو باز کردم و دیدم ساعت هفت صبحه بعد دستشویی و مسواک زدن موهامو شونه کردم و با کش بستم. یه شلوار جین تنگ ابی روشن با پالتو مشکی عروسکیمو که یه پایپون روسینش داشت تنم کردم و کوله ایمو انداختم رو دوشم و در حالیکه مقنعه مشکیمو مینداختم رو سرم از اتاق اومدم بیرون. صبحونه براخودم یکم نون پنیر لقمه گرفتم که و نداد هم او مد تو اشپزخونه. گفت:

— سلام صبح بخیر

لقمه تو دهنمو قورت دادمو گفتم:

— سلام صبح توهم بخیر بیا بشین صبحونه بخور

رو به روم نشستو برا خودش لقمه گرفت.

— مهمونی کیه؟ کجا میگیری؟

— پنج شنبه اینجا میگیرم.

هیچی نگفت ادامه دادم:

— میمونی خونه؟

— آره اگه اجازه بدی میخوام بمونمو چنتا دوربین وصل کنم به خونه.

— باشه پس من رفتم شرکت بعدشم کارای مهمونی رو انجام میدم.

بلند شدمو بعد از خدافظی رفتم شرکت. کارای زیادی نداشتم به آقای

فامیان اطلاع دادم که پسر داییم قراره شریکم بشه. بعد از شرکت رفتم سفارش

کارت دعوت دادم. شیرینی ها رو گفتمم برا پنج شنبه میخوام. سر راه هم رفتم

رستوران فرهاد وسراغشو گرفتم رفتم تو اتاقش درزدمو رفتم تو.

— سلام

— به به پونه خانوم چه عجب راه گم کردین؟

— بسه زبون نریز نه که شما دائم اوقات خونه من میانین؟

— خب بابا ولی قبول کن توهم وقتی کار داری میای رستوران.

— درد حالا اونا رو ول کن مانی اوامده ایران ومنم یه مهمونی گرفتم چون میخواد

شریکم بشه. الان هم اوامدم غذا سفارش بدم برا

پنج شنبه

داییم با با خانوادش نه سالی بود رفته بودن استرالیا. داییم دوسال پیش اومد ایران ولی مانی نیومده بود براهمین شخصیت ناشناخته ای تو فامیل داشت. سرشو تکون دادو گفت:

— چه عجب مانی اومده؟

— نمیدونم وقتی دیدیش بپرس ازش خب میای؟

— بله هم میام هم سفارشاتونو میارم چی میخوای؟

— ساندویچ دتر همراه بادوغ ونوشابه وسالاد.

سرشو تکون دادو رو برگه نوشت. یه کارت ازکیفم دراوردمو بهش دادم گفتم:

— پس منتظرم اها راستی دوتا پیرونی بده ببرم.

— باشه.

بعد از گرفتن پیتزاها رفتم به رستوران دیگه وسفارش کباب برگ دادم. ساعت

هفت ونیم رسیدم خونه. درو باز کردم سلام دادم.

صدای ونداد از آشپزخونه اومد که جواب سلاممو داد.

رفتم آشپزخونه دیدم داره غذا درست میکنه. متعجب خیره موندم بهش. گفتم:

— ونداد چرا غذا درست کردی؟ من غذا گرفته بودم.

برگشت سمتمو با صدای زنونه گفت:

— شدم خانوم خونه دیگه اقامون از سرکار برگشته دارم براش شام درست میکنم

خانوم جون.

خندیدمو گفتم:

— چه بهت میاد کدبانو.

— بچه پررو عوض تشکر داری اینجوری میگی.

– چجوری میگم؟ خب دارم ازت تعریف میکنم دیگه.

– بیا ببین چی برات درست کردم.

درحالیکه میرفتم سرقابلمه روی گاز گفتم:

– آخه منم غذا گرفتم

وقتی در قابلمه رو باز کردم عقل از سرم پرید. ننیدونم چندوقت بود خورش

فسنجون نخورده بودم. حتی آخرین بارهم یادم نمیومد گفتم:

– به نظر من فسنجون از پیتزا خوشمزه تره.

پیتزاها رو گذاشتم یخچال و رفتم اتاقم تا لباسامو عوض کنم.

اوادم بیرون و به ونداد گفتم:

– دوربین هارو وصل کردی؟

سرشو به معنی اره تکون دادوگفت:

– یکیشو تو راهروی ورودی یکیشو تو حیاط پشتی یکی طبقه بالا یکی هم تو

پذیرایی.

– کی کنترل میکنه؟

– همیشه من کنترل میکنم اما شب مهمونی یکی از بچه ها تو اداره کنترل

میکنه.

میخواستم حرف بزnm که زنگ اف اف باعث شد حرفم تو دهنم بمونه. ونداد

پرسید:

– کیه؟

شونه هامو انداختم بالا وگفتم:

\_نمیدونم

رفتم سمت اف اف با دیدنشون رنگم به وضوح پرید. نمیدونستم چیکار کنم. اصلا دوست نداشتم از وجود ونداد تو زندگیم با خبر بشن. درحقیقت نمیخواستم ونداد از وجود ارمیا تو زندگیم باخبر بشه. برگشتم با دیدن ونداد درست پشت سرم ترسیدم و یه جیغ خفیف کشیدم.  
گفت:

\_ترس منم چرا رنگت پریده؟

\_هی...هیچی ترسیدم برا همین.

مشکوک نگام کرد انگار باور نکرده گفت:

\_اینا کین؟

\_دوستام ریحانه و ارمیا

\_پس چرا درو باز نمیکنی؟

\_ها؟

بدون اینکه مهلت بده درو باز کرد و گفت:

\_عیب نداره اینام مهمون هستن فسنجون زیاده.

سرمو از روی ناچاری به معنی با شه تکون دادمو منتظر شدم بیان بالا. درو باز کردم. با سرو صدا داشتن میومدن. ریحانه رو دیدم اخمو داره نگام میکنه. گفت:  
\_علیک سلام پونه خانوم اصلا بهمون سرزنیا نگو من دوتا دوست دارم برم  
بینم مردن یا زندن.

با لبخند تصنعی گفتیم:

\_ریحانه خانوم شما دونفرید شما باید بیاید به من سر بزیند درضمن خودت که میدونی من سرم شلوغه.

صدای ارمیا از پشت ریحانه اومد که میگفت:

\_خانوم میدونی این دختر نصف وزنش زبونشه نیم وجبی.

زبونمو براش درآوردمو گفتم:

\_کم اوردی اری خان ماندی سوزان سوزان براهمین از سوختگیت هم این حرفارو میزنی.

\_آره تورااست میگی حالا میذار بیایم تو؟

\_دراون که شکی نیس من راست میگم. خب بیاید تو دیگه من که جلوتونو نگرفتم شما نیومده دارین منو میخورین.

داشتن کفشاشونو درمیاوردن که صدای ونداد از پشت سرم اومد:

\_سلام

هردوتا شون با تعجب سر شونو بلند کردنو به ونداد که کنارم ایستاده بود نگاه میکردن. ارمیا با تعجبی که تو صداش مشهود بود گفت:

\_سلام

ونداد لبخند زدوگفت:

\_پونه جان مهموناتو بیار تو دیگه. بفرماید.

اومدن تو درو بستم برگشتم که برم دیدم ونداد وایساده داره نگاه میکنه. انگار میخواست چیزی رو ازقیافم بخونه. گفتم:

\_بیا بریم دیگه.

پشت سرم راه افتاد، رفتیم سمت پذیرایی. بلاخره طاقتشون تموم شد و ارمیا پرسید:

— پونه جان آقارو معرفی نمیکنی؟

میخواستم بگم برو به عمت بگو جان. ریلکس با یه لبخند ژکوند گفتم:

— ایشون پسر داییم مانی هستن. دیروز از استرالیا اومدن.

رو به ونداد گفتم:

— مانی جان ایشون ارمیا و همسرش دوستای دبیرستان من هستن.

ونداد سرشو تکون داد و گفت:

— خوشبختم.

ارمیا و ریحانه هم ابراز خوشبختی کردن. میخواستم برم آشپزخونه نمیدونم چرا

بیخودی اعصابم خورد شده بود!! میخواستم به ریحانه هم بگم بیاد بریم تا

پیش دوتا مرد تنها نباشه. گفتم:

— ریحان پاشو بریم آشپزخونه تا...

ارمیا پرید وسط حرفم و گفت:

— نخیر خانوم من مگه کارگرفته نمیتونه بیاد برات کار کنه.

فکر کنم چشمام اندازه قابلمه شده بود. یه لحظه انگار یکی دستشو کرد تو دلم

و قل\*ب\*مو گرفت تو دستش و با تموم توانش فشرد. ناراحت شدم از اینکه پیش

ونداد اونجوری باهام حرف زد. نمیخواستم کم بیارم گفتم:

به توجه؟ دوست خودمه درضمن من نمیخوام برام کارگری کنه. هم اونقدر پولدارم که بتونم شش تا کارگر بگیرم فقط دستشویی خونمو تمیز کنن هم اونقدر شعور دارم که دوستمو بخاطر حمالی نخوام.  
ریحانه لبخند زدو گفت:

پونه ناراحت نشو ارمیا فقط بخاطر بچه اینجوری میکنه.  
احساس کردم اشتباه شنیدم گفتم:

چی؟ بچه؟

ارمیای بی رگ هم انگار نه انگار دوسه ثانیه پیش دعوا کردیم به لبخند گشاد زدو گفت:

آره دیگه من بابا شدم ریحانه مامان توهم عمه.

نمیدونم همه حسام قاطی کرده بود. ناراحت بودم چون یکم قبول بچه ارمیا از ریحانه سخت بود. خوشحال بودم از اینکه بچه ریحانه به دنیا میاد. متعجب بودم از اینکه اینقدر زود ارمیا دست به کار شده. از حالت چهرم فقط تعجب میشد خوند ارمیا گفت:

خب حالا قراره فسقل بابا به تو بگه خاله یاعمه؟

نمیدونم چرا تلخ شدم:

من یکی بمیرم هم نمیخوام باتو فامیل بشم حالا پیام بشم عمه بچت که فحش خور باشم؟ دستت درد نکنه من ترجیح میدم همون پونه بمونم.  
راهمو کج کردم برم آشپزخونه که بلاخره ونداد لال هم زبون باز کرد:

پونه جان پیام کمک؟

آخه من نمیدونم این چه سوالیه؟



لبخند زدمو گفتم:

— مرسی مانی جان.

رفتم تو آشپزخونه نمیدونم چرا دوست داشتم گریه کنم، جیغ بکشم، پامو بکوبم زمین ومثل بیچه ها بهونه بگیرم اما همشو با فشار دادن لیوان تو دستم خالی می‌کردم. بلند داد زدم:

— بیچه ها شام که نخوردین؟

ارمیا گفت:

— وای پونه نگو که تو غذا درست کردی؟

نمیخواستم کم بیارم اما متاسفانه بادستپخت من آشنا بودن براهمین گفتم:

— میخورین یانه؟

ارمیا گفت:

— بیار ببینیم چی داری؟ فقط سمی نباشه؟ یه وقت شهید نشیم؟

دیگه داشت زرزرا ضافی می‌کرد. جوابشو ندادم و سعی کردم خودمو مشغول چیدن میز بکنم، تا بلکه اعصابم آروم بشه. با گرفته شدن بشقاب از دستم سرمو بلن کردم دیدم ونداده که بشقابو از دستم گرفته وبه دستام خیره شده. به دستام نگاه کردم دیدم دارن میلرزن.

نمیخواستم پیش هیچ کس نقطه ضعف نشون بدم. دستامو مشت کردم و انداختم کنارم. ونداد بشقابو گذاشت رومیز منم دیسو برداشتم تا برنج بکشم نمیدونم چرا دیس از دستم لیز خورد کم مونده بود بیوفته روز زمین که ونداد گرفتش.

یه لبخند دلگرم کننده زدوگفت:

— مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست تو بشین من بقیشو انجام میدم.  
بیحرف نشستم رو صندلی ودستامو گذاشتم رو پیشونی داغم. ونداد  
اروم گفت:

— پونه صداشون کن بیان.

رفتم سمت پذیرایی اما با چیزی که دیدم زود چشمامو بستمو دویدم سمت  
آشپزخونه. دیگه به معنای واقعی کلمه حالم بد بود. ونداد گفت:

— چی شد چرا صداشون نکردی؟

خواستم چیزی بگم که گفت:

— تو بشین من میرم صداشون کنم.

خواست بره که دستشو گرفتمو گفتم:

— نه ازهمیم جا صدا میزنم.

اون یکی دستمو تو دستش گرفتوگفت:

— چرا اینقدر یخی؟ چرا رفتی ودوباره برگشتی؟

بدون اینکه مهلت بده تا دلیل بتراشم. از آشپزخونه رفت بیرون. چشمامو  
دوختم به زمین تصور ب\*و\*س\*ه ارمیا و ریحانه رو نداشتم. با اینکه میدونستم  
اونا باهم عروسی کردن ریحانه الان حامله هستش اما بازم تا چشم نمیدید  
باور نمیکردم. سرمو بلند کردم و دادم و ندا دادم و بهم خیره نگاه  
میکنه. میدونستم دیده برا ماسمالی گفتم:

— خب اولین بار بودکه از اینجور صحنه ها میدیدم. خب شوکه شدم دیگه.

برا اینکه سوال نپرسه دادردم:

—ریحانه، ارمیا بیاین دیگه غذا رو کشیدیم ها

رو به ونداد گفتم:

—بشین بقیشو خودم انجام میدم.

صندلی رو کشید عقب و نشست. ارمیا و ریحانه با لبخند وارد شدند و نشستند. هردوشون با دیدن فسنجون تعجب کرده بودن. شروع کردن به کشیدن غذا، بعد از خوردن چندقاشق ارمیا گفت:

—پونه غذا رو از کدوم رستوران گرفتین خیلی خوشمزس.

خواستم چیزی بگم که ونداد گفت:

—دستپخت وونه جانه از رتوران نگرفتیم.

ارمیا گفت:

—چی؟ پونه؟ چی داری میگی پونه نیمرو ساده رو میسوزونه حالا واسه ما

فسنجون درست کردهج

ونداد باهمون ابهت از موضعش پایین نیومد وگفت:

—خب پونه غذا رو پخته.

ارمیا رو به من گفت:

—پونه تنهایی درست کردی؟

یه نگاه به ونداد انداختمو یه لبخند زدمو گفتم:

—خب مانی یکم کمکم کرده. عزیز هم یادم داده.

سرشو تکون دادورو به ونداد گفت:

—خب اقا مانی چه عجب بعد این مدت اومدین ایران اونم پیش پونه؟

— خب کار پیش میاد دیگه اما دلم برای پونه تنگ شده بود دیگه.

یعنی چرت ترین حرفی که تو عمرم شنیده بودم این بود!!

دلم برا پونه تنگ شده بود. هههههه یه جوک خنده داره.

حرف ارمیا از تو فکر بیرونم آورد:

— خب تو استرالیا چیکار میکردین؟

— پزشکی میخوندم اما میخوام با پونه شریک بشم. آها راستی پونه

پنج شنبه مهمونی میده خیلی خوب میشه شماهم تشریف بیارید.

ای لال بشی ونداد که نمیداری من زندگیمو بکنم. خوو بیشوررر چرا اون حرفو

زدی؟ بلاخره ریحانه دشت از لمبوندن کشیدو گفت:

— مهمونی برا چیه؟

— برا شریک شدن مانی باهام

سرمو انداختم پایین تا بلکه یکم کوفت از این حلقوم بدم پایین.

بلاخره مراسم کوفت کردن تموم شد وهمه رفتن سمت پذیرایی. اصلا حوصله

ندا شتم. دلم برا تنهاییم تنگ شده بود. ازاینکه همه جای خونه سوت وکور بود

وهیچ صدایی نمیومد. ظرفارو تو ظرفشویی چیدمو میوه هارو از یخچال

دراوردم تا ببرم. ارمیا با دیدنم گفت:

— به به پوپون خاتون کدبانو نه دیگه مثل اینکه وقت شوهردادنته خوب خونه

داریو یاد گرفتی. باید براخودم یه باجناق دستو پا کنم.

— هه هه هه هندونه. یخ نکنی یخممک. فک کنم ریحانه شبا جاتو تو قندون

میندازه که اینقدر شیرین شدی.

— نه تو نمکدون میخوابم.

— میگم اینقدر شوری پفک نمکی.

میوه رو گذاشتم جلوشون و به تی وی نگاه میکردم. امشب این ارمیا ریده بود تو اعصابم اونقدر با حرفاش و رفتاراش حرصم داده بود. بعضی وقتا دلم میخواست پوستشو بکنم. تو افکارم غرق بودم که یه پرتقال پوست کنده شده جلوی صورتم گرفته شد. نگاه کردم دیدم ونداده. از کارای اینم حرصم گرفته بود فک میکردم داره ترحم میکنه. پرتقالو گرفتمو تشکر کردم. بعد از خوردن میوه و یکم فک زدن بلندشدن رفتن. پیش دستیای میوه رو از رومیز جمع کردم بردم اشپزخونه تا اب بکشم. ونداد پشت سرم اومد. کنارم به این تکیه دادو گفت:

— چرا؟

انگار همین کلمه کافی بود تا وا برم. گفتم:

— چی چرا؟

— چرا اول که اومدن رنگت پرید؟ چرا با ارمیا کلکل میکردی؟ چرا بعد از شنیدن بچه دارشدنشون اونجوری شدی؟ چرا با دیدن ب\*و\*س\*ه شون اونجوری مضطرب و ناراحت بودی؟ چرا میلرزیدی؟

یکم سکوت کردم و گفتم:

— چی میخوای بشنوی؟

— حقیقت

— حقیقت اینه که میبینی.

— ولی رفتار تو اینو نشون نمیده.

دیگه کاسه صبرم داشت لبریز میشد. باحالت پرخاشگرانه گفتم:

\_گفتم حقیقت همینه که دیدی. حقیقت اینه که صاف تو روم وایساد گفت دوست داره براش خواهری کنمو برا ریحانه خاستگاریش کنم.

حقیقت اینه کسی که برا اولین بار احساس کردم میتونم باهاش اروم زندگی کنم حالا شده مایه عذابیم. اونم درست بعد از دست دادن همه خانوادم. وقتی داشتم احساس میکردم یکی میتونه نذاره تنها باشم و مثل مرد زندگی کنم، منو شکست. منم میتونستم مثل دخترای همسنم دغدغم فقط رنگ لاک و زمان تحویل گرفتن لبا سام از خشکشویی باشه نه موعده تحویل بار. نه درگیر اینکه مبادا بارامون توگمرک گیر کنه برگشت بخوره. نه اینکه حقوق کارمندا عقب بیوفته

چی فک کردی راجع به من؟ آره اونقدر پست شدم که به دوستم حسودیم میشه حتی با اینکه حامله هستش. نه بخاطر اینکه ارمیا شوهرش شده بخاطر اینکه داره مثل یه خانوم زندگیشو میکنه. میبینی منم پونه پارسا همون دختری که نمیداره یه نفر بهش بگه بالا چشمت ابرونه از هیفده سالگی داره مثل مرد زندگی میکنه. اما نمیدونه این زندگی نکبتی کی تموم میشه. میدونی من حتی وقتی خانوادم هم زنده بودن هم ماهی یه بار نمیدیدمشون. مامانم که یه پاش ترکیه بود یه پاشم مرکز خریدای دبی. بابام هم از وقتی یادمه یاتو شرکت بود یا سرش تو کتابایی بود که فردا قرار بود تو دانشگاه تدریس کنه. من اینجوری بزرگ شدم ولی بازم میجنگم تا ببینم آخرش این دنیا قراره به کجا برسه؟ درضمن اینا بهت نگفتم که بهم ترحم کنی. من باوجود این موقعیتام همیشه سعی میکنم بهم خوش بگذره ولی وقتی ارمیا رو میبینم همش دود میشه میره. نمیدونم این

یه عشق بچگانس یا اصلا عشق هست؟ ولی در هر حال تنها کسی که تو این دنیا  
حالمو بد میکنه ارمیا هستش.

تموم مدتی که باهاش حرف میزدم به سینک ظرفشویی نگاه میکردم. سرمو  
بلند کردم و بهش نگاه کردم موشکافانه نگاه میکرد. نمیدونم چرا یه حس  
پشیمونی بهم دست داد از اینکه داشتم برا یه نفر اعتراف میکردم. دستامو  
شستم و رفتم تو اتاقم. دوست داشتم بزnm زیر گریه اما غرور لعنتی حتی  
نمیداشت تو تنهایی هم گریه کنم...

با صدای رابین هود چشمامو باز کردم بعد کش وقوس توپ رفتم حموم اهنگ  
تادنیا دنیاست رامین بیباک رو باز کردم و شروع کردم به خوندن ور\*ق\* صیدن...  
از حموم اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم صورتم خیلی رنگ پریده بود براهمین  
یکم ارایش کردم. یکم دیرم شده بود زود رفتم اشپزخونه و تند تند لقمه  
میگرفتم. ونداد از اتاقش اومد بیرون لباسای بیرون تنش بود. نگاه متعجبمو که  
دید گفت:

\_ چیه خیی مثلا من دوروزه اومدم ایران یه بار منو ببر بیرون و بگردون  
دیگه. درضمن صداتو تو حموم ننداز روسرت سکنه کردم فک کردم اتفاقی  
افتاده داره جیغ جیغ میکنی.

خوشحال از اینکه ونداد قضیه دیشبو به روم نیاورد لبخند زدمو گفتم:

\_ خب بابا داشتم سوختگیری انرژی میکردم.

بالبخند سرشو تکون دادوگفت:

\_ برا منم لقمه بگیر.

\_ مگه دست نداری خودت بگیر دیگه.

\_ نه میخوام تو بگیری.

حوصله کلکل نداشتم یه لقمه گرفتمو دادم دستش گفتم:

\_ من ماشینو از پارکینگ میارم بیرون توهم بیا.

سرشو به معنی باشه تکون داد. سوئیچو برداشتمو رفتم سمت پارکینگ تو

ماشین منتظرش بودم که اومدنشستو گفتم:

\_ خب کجا میریم؟

\_ میریم شرکت دیگه

\_ نه من میخوام برم تهران گردی.

یه نگاه عاقل اندر سفیه انداختمو گفتم:

\_ انگار واقعا باورت شده از استرالیا اومدی

\_ پس چی؟

\_ هیچی فقط موندم تو این قرصای توهم زا رو از کجا میاری میخوری؟

\_ نترس خدا کریمه از یه جایی پیدا میکنیم دیگه.

\_ پس بریم شرکت تا من کارت دعوتارو بدم به آقای فامیان تا بده به بچه ها.

\_ باشه بریم.

بعد تحویل دادن کارتا به آقای فامیان. به هومن زنگ زدمو گفتم که پنج شنبه

بیاد مهمونی. روبه ونداد گفتم:

\_ خب کجا بریم؟

\_ اومممممم بریم اول من یه دست کت وشلوار خوشگل موشگل بگیرم.



رفتیم طرف پا ساژ تاکت و شلوار بگیریم. دایتم به ویتترین ها نگاه میکردم که  
ونداد گفت:

—ببین اون کت و شلواره چطوره؟

کت و شلوار مشکی راه راه با خط های سفید.

—خوبه برو پروکن.

داشتم به رگال لباس مجلسیا نگاه میکردم که درو باز کردوگفت:

—پونه ببین

بهش نگاه کردم فیت تنش بود. خیلی بهش میومد.

—بردارم؟

—اره خیلی خوبه بردارش.

بعد از خریدنش داشتیم میچرخیدیم گفت:

—پونه چیزی نمیخوری؟

—خب من لباس دارم

—میدونم داری من که نگفتم نداری خب یکی دیگه بخر

—پرو حالا که اصرار میکنی باشه اگه از چیزی خوشم میاد میخرم.

داشتم به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم که چشمم به یه پیرهن عروسکی خیلی

خوشگل افتاد که دکلمه بود و بالای پیرهن سفید و دامنش که به پیرهن چسبیده

بود و تا روی زانو بود هم صورتی چرک بود. کمرش هم یه پایون کنارش داشت.

روبه ونداد گفتم:

—چطوره؟

— اوم خوبه ولی یکم باز نیست؟

موندم چی جواب بدم. گفتم:

— خب نخرم؟

یکم بهم نگاه کردوگفت:

— خودت میدونی.

یکم فک کردم دیدم راست میگه. گفتم:

— باشه ولی اخه همشون اینجورین.

— صب کن یکی من بیارم بین خوبه یانه

— اوهوم.

بعد چند مین یه لباس آورد که عین همونی بود که من انتخاب کرده بودم اما

فقط از دانتل یقه واستین داشت. بعد پرو خریدیم.

بعد از خرید رفتیم بام. خیلی وقت بود که بام نرفته بودم. داشتیم قدم میزدیم که

و نداد گفت:

— پونه یه سوال بپرسم؟

— بپرس

— بنظرت میتونی ارمیا رو ببخشی.

— و نداد، ارمیا در حق من بدی نکرده که ببخشمش، من فقط از رفتاراش برداشت

بدی کرده بودم. اون همیشه بامن کلکل میکرد من فک میکردم دوستم داره ولی

در صورتیکه اون با ریحانه همیشه با ملایمت رفتار میکرد. اگه بعضی وقتا هم از

رفتارش ناراحت میشم برا اینه که هنوز موضوع ازدواجش اونم بادوستم برام

کاملاً هضم نشده فقط همین. من دیگه اون احساس یک طرفه رو نسبت به  
ارمیا ندارم. حتی بعضی وقتا ازش بیدار میشم. مثل دیشب.

— میتونی یه نفر دیگه رو دوست داشته باشی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

— نمیدونم. چرا میپرسی؟

— هیچی فقط کنجکاو بودم.

— وندادی؟

— بله؟

— من گشتمه

— باشه چی میخوری؟

— اووممم بدجوره\*و\*س ابدوغ خیار کردم.

با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

— آبدوغ خیار؟

— اره البته اگه باشه. اگه نباشه هم هرچی باشه میخورم

تو ماشین نشسته بودیم گفت:

— به نظرت اخلاقت یکم مردونه نیس؟

بهم برخورد یه جورایی دلم گرفت اما لبخند زدمو گفتم:

— برا تنهایی زندگی کردن باید مرد باشی ونداد خان.

هیچ حرفی بینمون ردوبدل نمیشد تا اینکه ونداد گفت:

\_ طرز لباس پوشیدنت، حرف زدنت و رفتارت هیچ کدومش عشوه نداره. انتظار

داری پسرا بهت جذب بشن؟

دیگه داشت پرو میشد گفتم:

\_ ببین اگه پسری قراره به خاطر عشوه و ناز من ازم خوشش بیاد میخوام صدسال

سیاه نیاد. چون با ناز یکی دیگه از راه به در می‌شه و منو ول میکنه. در ضمن من

فقط به یه نفر ناز میکنم اونم شوهرمه. دلیلی نداره هرکی از خیابون میگذره که

از من استفاده کنه .

بهش نگاه کردم که داشت بالبخند سرشو تکون میداد. گفت:

\_ در ست میگی این خیلی خوبه ولی به این فکر کردی که چجوری میخوای یه

پسر ازت خوشش بیاد؟

\_ بنظر من اگه قراره یکی از من خوشش بیاد همینطوری که هستم منو میپذیره

و عشقم میشه هیچ ربطی هم به نقشه و فک کردن راجع به چطور به دام

انداختنش نداره. چون پسری که بخاطر لوندی یه دختر عاشقش بشه اون عشق

نیست اون ه\*و\*سه که بعد از مدتی فروکش میکنه. حالا بگو ببینم چرا هی داری

منو انگولک میکنی؟

\_ نمنه؟ (چی)

\_ انگولک همون سوال پیچ کردنو گیر دادن.

\_ اها هیچی همینطوری.

یه نگاه خر خودتی بهش انداختمو گفتم:

\_ من مفتی وقتمو در اختیار کسی نمیذارم حالا دلشو بگو

\_ میخوام بیشتر بشناسمت

\_ اهان الان شناختی؟

\_ ای همچین

\_ خب من چچوریم؟ بگو خودم خودمو بشناسم.

\_ من نگفتم کامل شناختمت که گفتم ای همچین پس نمیتونم الان بهت بگم

چه جور دختری هستی.

سرمو تکون دادمو به جلو نگاه کردم. برگشتم نگاهش کردم تا چیزی بگم که دیدم

بهم خیره شده. وا این چرا اینجوری شده؟ چرا سوالای عجیب غریب

میپرسه؟. خب پلیشه دیگه عادت داره همه رو سوال پیچ کنه. بیخیال نگاه

کردنش شدمو گفتم:

\_ ونداد باهات داگ چطوری؟

چهرشو متفکر کردو گفت:

\_ هات داگ؟

\_ نخوردی؟

\_ نه

\_ پس بریم یه هات داگ بهت بدم کیف کنی.

رفتیم فست فود فرهاد. از درکه وارد شدیم فرهادو دیدم که داره بایکی حرف

میزنه روبه ونداد گفتم:

\_ ونداد گاف ندیا اون پسره که پیرهن طوسی پوشیده پسرعمم فرهاده.

سرشو به معنی فهمیدم تکون داد. رفتیم سمتشون گفتم:

\_ سلام

فرهاد سرشو بلند کرد و بادیدن ما لبخند زد و گفت:

\_سلام پونه خانوم گل چطوری؟

\_سلام اینطوری تو چطوری؟

\_منم اونطوری.

انگار تازه وندادو دیده باشه گفت:

\_مانی؟

ونداد گفت:

\_بله سلام.

فرهاد دستشو دراز کرد باهم دست دادن گفت:

\_خیلی وقته نبودین

\_بله خیلی وقت میشه.

یه اهم اهمی کردم و گفتم:

\_خب پنج شنبه همدیگه رو میبینین دیگه بریم بشینیم.

رو یکی از صندلیا ولو شدم ونداد هم روبه روم نشست. فرهاد پرسید:

\_اخه نگفتین چی میخورین؟

\_هات داگ

\_مثل همیشه؟

یه چشمک زدم و گفتم:

\_اره.

روبه ونداد گفت:

— توچی میخوری؟

— منم هات داگ

— پنیری؟

— بله.

بعد چندمین سفارشمونو آوردن که شامل سه تا هات داگ میشد. با دیدن هات داگ دلم ضعف رفت. دو تاشو جلو من گذاشتن یکیشو هم به و نداد دادن. با تعجب پرسید:

— پس چرا برا تو دوتا آوردن؟

— چون من بایکی سیر نمیشم وهات داگ خیلی دوس دارم.

اول یکم سس خردل زدم بعدش سس قرمز وشروع کردم به خوردن. اونقدر غرق خوردن بودم که کلا ونداد یادم رفته بود. بعد تموم شدن ساندویچ اولم سرمو بلند کردم دیدم ونداد داره بهم نگاه میکنه. گفتم:

— چرا از صبح هی نگام میکنی؟ مگه سریالم؟

— میدونستی اشتهای آدمو باز میکنی؟

از حرفش تعجب کردم. البته بیشتر کیف کردم و ته دلم قند اب شد. خب کی از تعریف بدش میاد من بدم بیاد؟ در جوابش به یه لبخند اکتفا کردم. بعدش شروع به خوردن ساندویچ دومم کردم. وسطاش بودم که یکی از دستم کشیدش. دیدم ون داده خواستم از دستش بگیرم که یه گاز گنده به ساندویچم زد. اخم کردم و گفتم:

— خب ساندویچ میخواستی دوباره سفارش میدادی چرا مال منو گرفتی؟

جواب نداد عوضش یه دستمال کشید بیرون و گذاشت رو دهنم لقمشو قورت دادو گفت:

– کنار لبِت سسی شده بیچه.

از حرصم دهنمو کج کردم و اداشو دراورددم.

تو خونه نشسته بودیم و نداد لبتابشو باز کرده بود و داشت کار میکرد. گفتم:

– و نداد چیکار میکنی؟

– دارم گزارش کار میدم.

– او هوم.

دیگه حرفی نپر سیدم تا به کارش برسه. کنترل تی وی رو برداشتم و کانالارو بالا پایین کردم دریغ از یه برنامه سرگرم کننده. یه لحظه یادم افتاد چندوقته به نت نرفتم. گوشیمو برداشتم و ای فای رو روشن کردم. با با کانکت شدنم پی ام هام رسیدن. اول از همه رفتم تلگرام. تو یه گروه لینک گذاشته بودن منم عضو شدم. اسمموشلغم بروکلی گذاشته بودم. همینکه رفتم تو گروه یه پسر که اسمش یاسین بود بهم خوش آمد گفت منم جوابشو دادم نوشت:

– اصل بده

– شلغم بروکلی ته تب

– ته تب کجاس؟

– تب دیگه باهوش تب نکردی تا حالا؟

– چه ربطی داره؟

– گفتم دیگه چون هواش عالیه اسمشو گذاشتن تب.



\_ اسمش چیه؟

\_ تبریز

\_ ازدست تو. حالا دختری یاپسر؟

\_ هركدومو بخوای داریم فقط بگو چه رنگی؟

یه استیکر خنده فرستاد و نوشت:

\_ خیلی بانمکی جدی بگو دختری یاپسر.

\_ دختری یاپسر. دختری یاپسر. دختری یاپسر.

\_ چی داری میگی؟

\_ خودت گفתי جدی بگو دختری یاپسر.

\_ اسکول کردی؟

\_ معلوم شد؟

\_ واقعا که.

داشتم لذت میبردم از سرکار گذاشتنش. نوشت:

\_ خب بگو دختری یاپسر دیگه چرا ادا درمیاری؟

\_ دخترم.

\_ اسمت چیه؟

\_ اسمم گل صنمه توخونه گل صبا صدام میزنن. تو بیرون برا اینکه کلاس بذارن

گل اندام میگن بهم. دوستامم بهم میگن گلناز

دوسه تا ایموجی تعجب فرستاد و نوشت:

\_ حالا من چی صدات کنم؟

جوابشو ندادم. یکی دیگه پی ام داد:

–س

منم نوشتم:

–ع س خ؟چ؟ا. (علیک سلام. خوبی؟ چخبیرا؟ اصل بده)

نوشت:

–چی میگی؟

–جواب س رو دادم دیگه

–چقد تو بانمکی موش بخورتت.

–توهم چقد شیرینی گاو بخورتت.

–حرف دهننتو بفهم.

هیچی مثل تکرار کردن حرف حرص ادمو درنمیاره. نوشتم:

–حرف دهننتو بفهم.

نوشت:

–بروبابا

–بروبابا

–داری تقلید میکنی؟

–داری تقلید میکنی؟

–من یه احمق به توان دو هستم.

–تویه احمق به توان دو هستی.

از اونطرف یاسین استیکر خنده فرستاد. نوشتم:

–چیه؟

اومد تو پی وی گفت:

— میخوام باهات دوست بشم.

نوشتم:

— پراچی؟

— برا اینکه تو بانمکی.

— ولی تو بینمکی.

— عیب نداره منم کم کم از تو یاد میگیرم.

— میدونی داری وقتمو میگیری؟

— میدونی من کی هستم؟

— باید بشناسمت؟

— جدا منو نمیشناسی؟

— پسرخواهر زاده دوماد نوه خاله زندایی مسؤل توالث عمومی های شهر

هستی؟

— نه من یاسینم.

— نه با با منم گل اندامم. منو نمیشناسی؟ دختر قوچعلی خواهر غیبعلی

خواهرزاده شوقعلی برادرزاده چراغعلی هستم دیگه. سندگیژسناا

(توهم که گیجی).

— واقعا؟ نمیشناختم حالا فهمیدم ازاین به بعد گلی صدات میزنم.

— نه به گلی حساسیت دارم باید گلی رو با پسوند پیشوند بگی.

— فک میکنم بهت میگم.

— پس تو تا فک کنی من برم دشوری (دستشویی) پیام

– میخوای پیام کمک؟

– دستت درد نکنه. سنگ تو التمون خراب شده.

– آها میخوای بگی کمکت کنم بشینی؟

– نه میخوام دهننتو باز کنی و نقش سنگ توالتو ایفا کنی.

داشتت جواب تایپ میکرد که اول بلاکش کردم بعدش از گروهشون لفت دادم.

یکم دیگه وب گردی کردم بعدش حوصلم سررفت سرمو بلند کردم دیدم ونداد همینجوری داره نگام میکنه. گفتم:

– چیه چرا هی اینجوری نگام میکنی؟ احساس میکنم یه چیز غیرطبیعی دراوردم.

خندید و گفت:

– چیز غیرطبیعی؟ مثلاً چی؟

– نمیدونم مثلاً شاخ یادم شایدم سم.

خندش بلند شد و گفت:

– به خودت شک داریا

– تموم کردی کاراتو؟

– بله

– پس چرا نشستی برو بخواب دیگه

– چشم منتظر بودم ببینم خانوم کی سرشونو از گوشی بلند میکنن.

– مگه قراره بامن بخوابی که منتظر بودی سرمو از گوشی بلند کنم؟

بازم زر زده بودم. میدونستم الان سرخ شدم. ونداد خندید و گفت:

— چرا حرفی میزنی که بعدش اینجوری سرخ بشی؟

پشت چشمی به روش نگین (همکلاسی دوران دبیرستانم که خدای چشم نازک

کردن وعشوه و ناز بود(ع)) نازک کردم و بلند شدم که برم گفت:

— چشم نازک کردن بلد نیستی نکن.

یه ایش هم به روش نگینی کردم و رفتم اتاقم.

پنج شبه صبح بود که باکمک ونداد شروع کردم به تمیز کردن خونه.

طرفای ظهر بود که خونه رو برق انداختیم از بس سابییدیم. بعد ناهار رفتم اتاقم

تا یکم بخوابم. با حس اینکه دستی روی صورتمه چشمامو باز کردم. ونداد

بود که دستشو میکشید روی گونم. بادیدن چشمای بازم گفت:

— دختر بلندشو. الان دیگه مهمونا میان.

با صدای خواب آلود پرسیدم:

— ساعت چنده؟

— پنج ونیم.

بلند شدم و نشستم. گفتم:

— ممنون که بیدارم کردی.

بلند شد وقتی میخواست درو ببندد گفت:

— خواهش میکنم.

اول رفتم دستشویی. بعدشم مستقیم رفتم حموم. بعد یه حموم توپ او مدم

بیرون فقط لباس زیرام تنم بود که حوله رو از تنم دراوردم. موهامو سشوار

کشیدم تال\*خ\*ت\*بشه. موهامو شونه کردم از فرق کج جدا کردم. از یه طرف که موهای کمتری داشت موهارو به پشت گوشم نزدیک کردم یه گیره وزدم. اول به پاهام بدنم کریستال زدم. بعدش لبها سمو پو شیدم. شروع کردم به ارایش کردن. اول یکم کرم پودر اکلیل دار به گردنم زدم تا براق دیده بشه. بعدش کرم پودر صورتمو زدم. یه خط چشم به چشمای عسلیم کشیدم. ریمبلو برداشتمو مژه هامو مرتب و حجم دار کردم. یه رژ صورتی پررنگ زدم و رفتم سراغ جواهراتم. یه دستبند ظریف که روش یه عالمه نگین داشت با یه پلاک ظریف برلیان که وسطش الماس داشت با گو شواره هاش انداختم. لاک براق کننده بیرنگمو هم به ناخنم زدم بعد پوشیدن کفشام دوش ادکلن گرفتم و رفتم بیرون.

اول رفتم اسپرژخونه. ونداد همه شیرینی ها و میوه هارو چیده بود. غذاهارو هم گذاشته بود تو فر تا گرم بمونه. رفتم پذیرایی دیدم نیست. دراتاقشو زدم گفت: \_بله؟

\_ونداد تموم نشدی؟

درو باز کرد و گفت:

\_تموم شدم.

بهش نگاه کردم خیلی خوشتیپ شده بود. با لبخند گفتم:

\_اوه آقای جنتلمن.

\_به به خانوم کوچولوی نازنازی.

\_ببین هی داری دهن منو باز میکنی دیگه. آخه من کجام کوچولوئه؟

— تو اینه خودتو دیدی؟ شبیه این دختر کوچولوهای بانمک شدی. از این به بعد بهت میگم دونه.

— دستت درد نکنه از اینکه ازم تعریف کردی. ولی شما اشتباه میکنین بهم میگین دونه چون من دونه نیستم.

— قابلی نداشت. چرا اتفاقا مثل دونه خوشگل شدی

خواستم یه درست و حسابیشو بارش کنم که صدای اف اف یاعث شد هر دو مون بحثو تموم کنیم. و نداد درو باز کرد منم رفتم یه آهنگ بی‌کلام گذاشتم. از صدای خنده شبیه شیشه اسب فهمیدم ارمیا وریحانه اومدن. رفتم جلو و سلام دادم هر دو شون جواب دادن. و نداد گفت:

— بفرمایید تو.

پشت سر او ناچنتا از مهمونا اومدن. باهاشون احوال پرسیدم و اتاقو نشون دادم تا لباساشونو عوض کنن.

کم کم همه مهمونا اومده بودن. کنار و نداد که داشت با آقای فامیان صحبت میکرد و ایساده بودم. با شنیدن صدای در رفتم درو باز کردم. هومن باکت و شلواری اراسته با یه دسته گل تنها اومده بود. بهش سلام کردم و تعارف کردم بیاد تو. دسته گلو گذاشتم رو اپن و بردمش سمت و نداد. گفتم:

— مانی جان ایشون آقای پاکروان هستن همون اقایی که جونمو نجات داده بودن.

به هومن نگاه کرد و گفت:

— خوشبختم آقای پاکروان واقعا ممنونم نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم آگه شما نبودین ممکن بود من پونمو از دست بدم.

بعدشم دستشو انداخت دور کتفم ومنو به خودش چسبوند.

گفتم:

\_ مانی جان گفته بودم که آقای پاکروان میخوان یه بیزینس راه بندازن براهمین

میخوان کمکش کنیم.

وندا خودشو مشتاق نشون دادوگفت:

\_ واقعا خوشحال میشیم باشما همکاری کنیم.

برا اینکه بحثو خاتمه بدم گفتم:

\_ بقیه بحث باشه برا بعد از مهمونی لذت ببرین.

ونداد لبخند زدو گفت:

\_ چشم خانوم.

همه چیز سلف سرویس بود. رفتم یه اب پرتقال اوردم داشتم میخوردم که یکی

از دستم کشیدش بیرون. سرمو بلند کردم دیدم ون داده. دیگه داشت اعصابمو

خط خطی میکرد. اروم توگوشش گفتم:

\_ آگه یه بار دیگه اینکارو بکنی. شلوارتو برمیگردونم روسرتااا.

خندیدوگفت:

\_ ولی من بازم ازاینکارا میکنم دونه.

میدونستم برا حرص دادنم اینجوری میگه. بی توجه بهش رفتم سمت ضبط

ویه اهنگ شاد گذاشتم. بعضی جوونا ریختن وشط وشروع کردن به

ر\*ق\*ص\*یدن. تموم وجودم میلرزید برا ر\*ق\*ص\*ا. ما باید ابهتمو حفظ

میکردم. مثلا مدیر بودما!!!



ارمیا جلو او مد گفت:

پونه چرا مشروب نداشتین؟

از مشروب متنفر بودم. صورتمو جمع کردم و گفتم:

حالا یه بار اون کوفتی رو نخوری نمیشه؟

ونداد از پشت سرم گفت:

چی شده دونه.

گفتم:

هیچی درخواست مشروب کردن.

ونداد گفت:

داداش من که گذاشتم رو سینی مگه ندیدی؟

چشمام گرد شد. ارمیا گفت:

دونه؟

آره اسم پونه رو گذاشتم دونه. مشروب با هم کنار آب پرتقالا هستن.

منو باش فک می‌کردم شربت البالو هستن اونا. اخم کردم و گفتم:

این دیگه چه وضعه؟ چرا مشروب آوردی؟ من از مشروب وادمای مست

متنفرم.

خانوم لازم بود. درضمن همه این ادما بعد چند ساعت میرن خونشون. تو

دیگه سروکاری باها شون نداری. درضمن مشروبش اصل نیست زیاد مست

نمیکنه.

دیگه چیزی نگفتم. یعنی چیزی ندا شتم بگم. ونداد دستمو گرفتو کشید و وسط گفت:

— باهام میر\*ق\*صی؟

— واقعا ادمو تو عمل انجام شده قرار میدی منو آوردی وسط میگی باهام

میر\*ق\*صی؟

خندیدوگفت:

— اینم یکی از خاصیت های منه. حالا بر\*ق\*ص.

شروع کردیم به ر\*ق\*صیدن. ونداد خوب و مردونه میر\*ق\*صید منم همه حواسمو جمع کرده بودم که خوب بر\*ق\*صم. وسط اهنگ بودیم که دیدم همه کشیدن کنارو دارن مارو نگاه میکنن.

به ونداد نگاه کردم دیدم داره با لبخند نگام میکنه. ای خدا چرا این اینجوری شده؟ اهنگ که تموم شد. همه دستو سوت زدن. ونداد انگشتاشو حلقه کرد دور انگشتام و رفتیم کنار. دست گرم ونداد باعث میشد احساس کنم تو بدنم بخاری روشن کردن. به نفس عمیق کشیدمو دستمو از دست ونداد ازاد کردم. نشستم رو مبل و بایکی از کارمندا شروع کردم به حرف زدن. ریحانه او مد سمتمو گفت:

— پونه شامو سرو نمیکنین؟

— چرا.

رفتم سمت ونداد گفتم:

— شامو سرو کنیم؟

— باشه.

بلند روبه جمعیت گفت که شام سرو میشه...

بلاخره مهمونی تموم شد و همه رفتن. رفتم سر یخچال تا اب بخورم دیدم ونداد  
داره غذا میخوره گفتم:

— اخی نتونستی شام بخوری؟

— راستش نه زیادی کلاس گذاشتم واسه همین.

خندیدمو رفتم اب بخورم ونداد گفت:

— این گلو کی آورده؟

— اینو؟ هومن

یه دفعه از جاش بلند شدو گفت:

— ا؟ چه گل خوشگلی. خب خانومی از صب منتظر ب\* و\* س\* ی که وعده داده  
بودی هستمااا نمیخوای ب\* و\* س\* م کنی؟

با چشمای اندازه گردو داشتم وندادو نگاه میکردم. چی میگفت؟؟

من بهش وعده داده بودم؟. تو افکارم غرق بودم که ونداد مثل وحشیا بازومو  
گرفتو کشید سمت خودش. یه دستشو گذاشت رو دهنم وخیلی اروم گفت:  
— ببخشید پونه. مطمئنم توش دوربین ومیکروفون کار گذاشتن. خواهش میکنم  
دستاتو بنداز دور گردنم.

از یه طرف خیالم راحت شده بود. از طرفی هم انگار تو یه کوره اجریزی بودم. بی  
اختیار دستای سردمو بلند کردمویکیشو گذاشتم رو شونش با یکیش هم  
گردنشو گرفتم. یه دفعه پشت ونداد لرزید. حق داشت دستای سرد من رو گردن  
داغش واقعا لرز می‌نداخت تو جون ادم. اروم ب\* غ\* لم کردو برد سمت

بیرون. قل\*ب\*م داشت تو دهنم نبض میزد. نمیدونستم دارم نفس میکشم  
 یانه. فقط زمانی به خودم اومدم که ونداد اروم گذا شتم رو مبل. میدونستم الان  
 صورتم سرخ سرخه. زیرچشمی نگاش کردم اونم سر شو انداخته بود پایین  
 گفت:

پونه واقعا متاسفم راه دیگه ای به ذهنم نرسید که حرف دیگه ای راجع بهش  
 نزنم.

اروم سرمو تکون دادمو گفتم:

میفهمم.

راستی زنگ زدم فردا یکی بیاد خونه رو تمیز کنه.

باشه شب بخیر

شب بخیر.

رفتم تو اتاقم و نشستم پشت در. یاد نفسای داغ ونداد میوفتادم که رو صورتم  
 میخورد. ناخودآگاه داغ میشدم...

شنبه وندادهم باهام اومد شرکت. باهومن قرار داشت. روصندلی نشسته  
 بودم. ونداد گفت:

عجب دفتر دستکی براخودت بهم زدی.

همه اینا مال بابامه من هیچ وقت از رئیس شرکت بودن خوشم نمیاد.

فقط اسمش قشنگه.

پس چی دوست داری؟

دوست دارم کلاس زبان فرانسه بذارم یا کتاب فرانسوی ترجمه کنم.

سرشو تکون دادو گفت:

\_اگه ارزوت اینه چرا نمیری دنبالش؟

\_خب اول لیسانسمو میگیرم شروع میکنم به ترجمه کتاب کنارشم فوق  
میخونم. بعد فوق تدریس میکنم.

\_شرکتو چیکار میکنی؟

\_میفروشمش.

سرشو به معنی فهمیدن تکون دادو گفت:

\_موفق باشی.

\_ممنون.

خانوم صادقی زنگ زدو گفت که هومن اومد. هومن اومد تو وبعد از

احول پرسى و یکم تعارف حرفای اصلیمون شروع شد. ونداد گفت:

\_خب هومن جان اینجا شرکت ماست ما هر چند ماه یه بار گوشی ولبتاپ

وارد میکنیم. خودمون هم گارانتی میدیم. تعدادشون هم بستگی به سود یا تورم

داره. کنارشم امکان داره لوازم خانگی هم بیاریم. چون عموی مرحوم تو گمرک

اشنا دارن زیاد گیر نمیدن.

ونداد یکم از نسکافش خوردو ادامه داد:

\_ایندفعه خودمم میخوام برم کانادا یه کار کوچیک با آقای ویلسون دارم اگه تو

بخوای میتونی باهام بیای.

\_خوشحال میشم.

ونداد رو به من گفت:

\_کی زمان وارداته؟

\_ همیشه او آخر فروردین میشد اما امسال درست وسط عید افتاده. تقریباً شش یا هفتش.

\_ پس ما باید تا اون موقع بلیط بگیریم چون فک نکنم وسط تعطیلات بلیط گیر بیاد.

بعد یکم وراجی هومن رفت و منو ونداد هم بعد شرکت برگشتیم خونه. سوالی که فکر مو مشغول کرده بود رو پرسیدم:

\_ چجوری میخوای دستگیرشون کنین؟

\_ رفتیم کانادا با اینترنتل هماهنگ میکنیم که دستگیرشون کنیم.

\_ پس باید تا عید این بازی طول بکشه؟

پوفی کشید و گفت:

\_اره.

صبح بلند شدم برم سرکار قرار بود ونداد هم همراهم بیاد بریم. در اتاق شوزدم دیدم صدا نمیداد صداش کردم جواب نداد. درو باز کردم دیدم مثل خرس خوابیده. آروم گفتم:

\_ ونداد؟

باچشمای بسته گفت:

\_ هوم؟

\_ بیدارشو دیگه.

به غلتی زدو برگشت پشت به من خوابید. سرمو بردم جلو کنار گوشش بلند داد زدم:

\_ ونداد خرس، خرس.

با وحشت از جاش بلند شد و گفت:

— کوکجاست؟ نترس من کنارتم. چی اومده؟ خرس؟؟

از عکس العملش خندم گرفته بود. نتونستم خودمو کنترل کنم و شروع کردم به

خندیدن از شدت خنده از چشمام اشک میومد. یکم که

گذشت از حالت منگی دراومد و گفت:

— پونه مرض داری صبح کله سحر اومدی اینجوری زهر ترک میکنی ادمو؟

خندمو قورت دادمو گفتم:

— پاشو بریم شرکت دیره.

— عتیقه امروز ولادته همه جا تعطیل رسمیه.

— واقعا؟

با حرص در حالیکه سرشو میداشت رو بالشت گفت:

— بله حالا اجازه میدی من بخوابم؟

— راحت باش.

درو بستم و رفتم بیرون یکم نون بگیرم. داشتم برمینگشتم که دیدم نوشته کنسرت

زنده گروه چارتار یکشنبه ساعت نوزده برج میلاد.

خیلی از اهنگای گروه چارتار خوشم میومد. برگشتم خونه برا صبحونه یه نیمرو

درست کردم. منتظر شدم و نداد بیاد بخوریم.

با دیدنش یاد صبح افتادم شروع کردم به خندیدن. گفتم:

— وای و نداد خیلی خنده دار شده بودی. مخصوصا اون خرس رو خیلی بامزه

گفتی.

لپمو گرفت کشید و گفت:

\_بسه دیگه دونه کم منو مسخره کن. صبحوتتو بخور.

\_ونداد؟

\_جانم؟

هول شدم از جوابش ولی خودمو جمعوجور کردم و گفتم:

\_امشب گروه چارتار کنسرت دارن توهم میای بریم؟

\_باشه. ساعت چنده؟

\_ساعت هفت شبه.

\_اوکی میریم.

تو اینه به خودم نگاه میکردم. یه پالتو مشکی با شلوار جین مشکی و مقنعه

مشکی و یه شال بافت صورتی پوشیده بودم یه کیف صورتی هم برداشتم و رفتم

بیرون. ونداد منتظر من نشسته بود. بادیدنم گفت:

\_بریم؟

گروه چارتار اهنگ باران تویی رو خوندن خیلی قشنگ بود. به چهره ونداد نگاه

کردم از لبخندش رضایت و میشد دید... داشتیم از در میرفتیم بیرون که یه نفر

از پشت سرمون گفت:

-خانوم پارسا؟

هردومون برگشتیم تا ببینیم کیه منو صدا میزنه؟!

یه پسر روبه رومون وایساد و باخنده بهم گفت:

-وای پونه خودتی؟ باورم نمیشه

متعجب گفتم:



- شما؟

- منو نمیشناسی؟

یکم تو صورتش دقت کردم قیافش اش-نا میزد ولی یادم نمیومد کجا

دیدمش. گفتم:

- متاسفانه نشناختم

- بابا اروینم دیگه اروین اخوان

یه لحظه یادم افتاد. با خنده گفتم:

- آهااان آروین پسرعموی اردلان

- اره. چطوری؟

- مرسییی.. چقدر تغییر کردی نشناختمت بابا واسه خودت هیکل بهم زدی

خندید وگفت:

- بله دیگهههه باید یجوری مخ زد دیگه..

هردومون خندیدیم انگار تازه متوجه ونداد شد. خندش قطع شدوبه ونداد نگاه

کرد. بهش نگاه کردم دیدم با اخم داره مارو نگاه میکنه. اروین گفت:

- پونه ازدواج کردی؟

خندیدمو گفتم:

- نه بابا ایشون پسرداییم مانیه

یه نفس از روی اسودگی کشید وگفت:

- میدونستم ازدواج نمیکنی

یه چشمک زد وگفت:

- ماباهم ازدواج میکنیم

از این حرفش حسابی خندیدم. گفتم:

-خوشگلم؟

-خیلی زیاده

روبه ونداد گفتم:

-مانی جان ایشون دوست دوران مهدکودک من اروین هستن. البته بابا شون با

بابام دوست صمیمی بودن

ونداد که اخم بین ابروهایش دیده میشد خشک گفت:

-خوشبختم

اروین باهاش دست داد و روبه من گفت:

-پونه شمار تو بهم بده تا دوباره گمت نکنم

خواستم شمار مو بدم که ونداد گفت:

-پونه جان خیلی دیر شده نمیرسیم

دستم گرفت و کشید و روبه اروین گفت:

-ببخشید باید بریم دیرمون شده

اروین متعجبانه گفت:

-باشه

گفتم:

-اروین بیا شرکت بینمت

سرشو تکون داد و گفت:

-خدا حافظ

ونداد دستمو که تو دستش بود رو فشار داد و گفت:

- چرا میخوای اون مرتیکه ی الدنگ و بیینی؟

بهم بر خورد...گفتم:

-درست صحبت کن ونداد

-چرا؟؟؟ بهت بر خورد به اروین جونت توهین کردم؟؟

-ونداد تو چته؟ معلومه که ناراحت میشم اروین دوست منه..

-نه نگو دوست بگو شوهررر

خندیدمو گفتم:

-بابا اونکه منظوری نداشت..ما وقتی بچه بودیم بیار که بردنمون واکسن بزنی

فرار کردیم.توراه اروین گفت اگه بزرگ شدیم من خوشگل بودم میاد با من

ازدواج کنه..همیشه سر اون حرف با اروین شوخی داشتم برا همین اونجوری

گفت..همین

ونداد برگشت سمتمو گفت:

-اما تو نباید باهر مردی صمیمی بشی

-منظورت چیه؟؟

-منظورم واضحه!اینکه هر جا میری با یه مرد دوست میشی...انقد سبک رفتار

نکن

همیشه دوستام بهم میگفتن پوست کلفت چون کمتر به حرفای مردم بها

میدادم اما واقعا از حرف ونداد ناراحت شدم.دلم میخواست فکشو بیارم پایین

مرتیکه برگشته مستقیم بهم زل زده میگه با مردا لاس میزنی

نمیخواستم باهاش کل کل کنم فقط گفتم:

-باشه

از رفتارم تعجب کرد اما چیزی نگفت.. از این به بعد بیشتر تعجب میکنی آقای زنجیلیان.

قدمامو تند کردم و رفتم سوار ماشین شدم. منتظر ونداد موندم تا بیاد.. بی حرف داشت رانندگی میکرد. بالاخره سکوت وشکست وگفت:

-شام چی میخوری؟

-میل ندارم

-لوس نشو

-من لوس نیستم که لوس بشم.. الانم میل ندارم اگه گشنه بودم میگفتم اونقدر با تحکم حرف زدم که هیچی نگفت.. رسیدیم خونه. درو باز کردم و رفتم تو اتاقم.. اقا ونداد خودت این راهو انتخاب کردی. خودت خواستی روی دیگه ی پونه رو ببینی. با این فکرا خوابم برد..

صبح زود بیدار شدم ماشینو برداشتم رفتم شرکت. منتظر ونداد نشدم که بیاد. به من چه؟

کاراش به خودش مربوطه فقط تا این حد که اجازه بدم نقش پسر دایمو بازی کنه و راه رسیدن به هومنو براش هموار کنم وظیفه داشتم که اون کارارم انجام دادم. پس دیگه لزومی نداره که باهاش باشم..

رفتم تو اتاقم و خودم وبا خوندن درس مشغول کردم چون شنبه بود منم کلاس داشتم. نمیخواستم ونداد و ببینم برا همین زودتر از شرکت رفتم بیرون تا به

کلاسام برسم. بعد کلاس رفتم بوفه یه ساندویچ بخورم تا بتونم تا کلاس بعدی زنده بمونم...

بعد کلاس رفتم بهزیستی. اونقدر با بچه ها مشغول شدم که زمان از دستم در رفت.. همیشه وقتایی که تنها بودم میرفتم بهزیستی یکی از دوستانم پرستار بهزیستی بود برا همین زیاد اونجا میرفتم..

به ساعت نگاه کردم دیدم دهه شبه.. از شناس خوبم گوشیم یادم رفته بود.. برگشتم خونه. درو بازکردمو رفتم تو.. تا سرمو چرخوندم و ناداد گفتم:

-تا این وقت شب کجا بودی؟

-برگشتم سمتش و نگاش کردم. حالت چهرش نیمه عصبی بود گفتم:

-بیرون

-تا ده شب بیرون چیکار میکردی؟

-کار داشتم

-شرکت ساعت دو ونیم تعطیل میشه و تا اونجایی که من اطلاع دارم تو فقط تو

شرکت کار میکنی

-خودت داری میگی تا جایی که اطلاع دارم.. پس خیلی چیزها نمیدونی

-بگو تا بدونم

-لزومی نداره به یه مرد غریبه کارامو توضیح بدم

خونسردیم کفریش کرده بود. داد زد و گفت:

-میدونی از صبح چی کشیدم؟ صدبار خودمو سرزنش کردم که چرا ناراحتت

کردم. اونوقت تو ریلکس داری بهم میگی من لزومی نمیبینم کارامو بهت

توضیح بدم؟

با ارامش ظاهری گفتم:

- من از حرفتون ناراحت نشدم. فقط حرفاتون باعث شد من تو رفتارم تجدیدنظر کنم.

عین چی داشتم دروغ میگفتم نمیدونم چرا انقد دلنازک شده بودم که با یه حرف کوچیک ناراحت میشدم. یه چیزی تو وجودم میگفت حتما براش مهمی که خودشو سرزنش میکرده اما با حرف ونداد همین احساس بهم پوزخند زد  
- هرکاری میخوای بکن فقط کاری نکن این ماموریت لو بره..

- پس نگو خودمو سرزنش کردم که چرا ناراحتت کردم بگو ترسیدم از اینکه بعد اون حرفا ماموریت و خراب کنی.. نترس آقای زنجبیلیان من هرکارم بکنم به کشورم خ\*ی\*ان\*ت نمیکنم و سر قولم میمونم

کیفمو انداختم رو شونمو از کنارش رد شدم. خواستم برم تو اتاقم که گفتم:  
- پونه...

برگشتم نگاهش کردم گفتم:

- ببخشید دیشب خیلی تند رفتم. من قصدم توهین نبود فقط میخواستم بعنوان راهنما بهت کمک کرده باشم

- ممنون آقای راهنما

- پونه انقد سرد نباش

رفتم جلوش گفتم:

- عمو باخودت چند چندی؟ بهم میگی با مردا لاس نزن بعدش به من میگی انقد سرد نباش؟

اخم کرد وگفت:

-من هیچوقت اون حرفو بهت نگفتم من فقط گفتم زیاد بامردا صمیمی نشو  
درضمن مردای دیگه رو گفتم.. من تورو از بچگی میشناسم

-صبر کن یه لحظه.. اخر همون صمیمیت میشه لاس زدن. بین تو منو از  
بچگی میشناسی من اروینو از شش سالگی میشناسم از وقتی یادم میاد منو  
اروین همبازی بودیم مرد بعدی ارمیا بود که از دوران دبیرستان تا به کلاس  
کنکور میرفتیم میشناسمش الانم شوهر دوستمه.. فرهاد هم که پسرعمم  
هستش ولی بازم زیاد باهاش صمیمی نیستم اگه دقت کنیم اینجا از همه  
نامحرم تر به من شما هستین چون برادر دوست صمیمیم هستید و بعد چند  
قرن پیداتون شده حالا فکر کن بین من با کی دارم لاس میزنم..

وارد اتاقم شدمو درو بستم. اه... از دست زمین و زمان شاکی ام برا اینکه  
دردامو فراموش کنم رفتم حموم واهنگ تکون بده رو باز کردم شروع کردم به  
ر\*ق\*صیدن. برای خالی کردن عقده ها وکمبود هام که مثل دمل سرباز کرده  
بود همراه با اهنگ میخوندمو داد میزدم.. یاد حرف ونداد افتادم که گفته بود تو  
حموم داد نزنم. از حرصم بلندتر شروع کردم به اهنگ خوندن..

بعد نیم ساعت که نسبتا اروم شده بودم رفتم بیرون.. گرسنم بود دیشب شام  
نخورده بودم از صبح هم که فقط یه ساندویچ خورده بودم. رفتم سر یخچال  
هیچی نبود.. ناامید یه موز برداشتمو سعی کردم خودمو باهاش سیر کنم که  
صدای در ورودی اومد.. دیدم ونداده با یه کیسه پلاستیکی دستش از بیرون  
اومد..

کنجکاو بودم بدونم کجاست اما خب قهر بودم دیگه.. او مد رو به رومو  
پلاستیک و گرفت جلوم گفت:

-بیا غذا گرفتم

تعجب کردم از کجا میدونه گرسنمه گفتم:

-من گرسنم نیست

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت وگفت:

-لح نکن میدونم گرسنته و از صبح فقط یه ساندویچ خوردی.. بیا غذاتو  
بخور..

اخم کردم وگفتم:

-تو از کجا میدونی؟

یکم هول شد بعد گفت:

-خبیب.. راستش ما مامور گذاشتیم که مواظبت باشه دیگه

-پس داری امار منو میگیری؟

-پونه جان امار تو نمیگیرم مواظبتیم که اتفاقی برات نیوفته من مسعولتم.. حالا

هم مثل دخترای خوب بشین غذاتو بخور

غذارو گرفتم وسرد گفتم

-دستتون درد نکنه

رفتم تو اتاقم ناراحت غذامو بخورم یه روز دیگه هم به همین منوال گذشت

ولی ایندفعه شب زودتر برگشتم خونه داشتم میرفتم تو اتاقم که ونداد گفت:

-پونه صبرکن



-چیکار داری؟

-باید باهات حرف بزنم

-رفتم رو میل نشستم گفت:

-پونه بگم غلط کردم اشتی میکنی؟

چیزی نگفتم. ادامه داد:

-پونه ببخشید من اشتباه کردم میدونم تو اصلا اینجوری نیستی ولی خب

نمیدونم چرا اون حرفارو زدم ببخشید میدونم ناراحت شدی باور کن شرمندم

قهر نکن دیگههه

اومد کنارم نشست. دستمو گرفت وگفت:

-هوم؟! قهر نکن دیگهههه

راستش خودمم نمیخواستم کشتش بدم. سرمو برگردوندم طرفش گفتم:

-حالا که انقدر اصرار میکنی سعی میکنم روش فکر کنم..

خندید وگفت:

دختر منکه ازت خواستگاری نکردم که میخوای روش فکر کنی. میگم دیگه

قهر نکن بهت نیما.

یه لحظه بهش خیره شدمو تصور کردم ونداد از من خواستگاری میکنه!!!یه

جوری شدمو سرمو چپ و راست تکون دادم تا یادم بره چی تصور کردم. چرا

بهم نمیومد قهر کنم؟

منکه میدونستم قهر کردم چرا؟! ذهنم پرسوال بود. اما کم نیاوردمو گفتم:

-اگه خواستگاری کنی من بهت نمیگم میخوام فکر کنم میدونی چی میگم؟

- بله رومیدی دیگه خب کیه که یه پسر خوبی مثل منو نخواد؟
- اروم برو سقف ترکید. نخیر جناب اعتماد به سقف من بدون فکر بهت جواب منفی میدم.
- قیافش متعجب شد و گفت:
- چرا؟
- برا اینکه زیادی خودشیفته فراوانی هستی....
- چی چی؟
- خودشیفته فراوانی. الانم میخوام برم اجازه میدی؟
- نگفتی جوابمو
- \_دیدی که باهات حرف زدم پس یعنی اینکه فراموش کردم درضمن من باتپ قهر نمیکنم.
- چهرش شیطون شد وگفت:
- چرا؟
- چون من فقط با ادمایی که دوستشون دارم قهر میکنم درضمن دیگه سعی نکن از اون حرفا بهم بگی چون خیلی دوست دارم اون لحظه فکتو بیارم پایین.
- چهرش جدی شد و گفت:
- یعنی منو دوست نداری؟
- اگه منظورت عشق باشه نه دوست ندارم اما دوست داشتنت مثل یه دوست باشه اره دوست دارم.

نمیدونم چرا خودمم این حرفام باورم نمیشد اما خب فیگور کلاس گرفته بودم  
دیگه چیکار کنم. برا اینکه نغمه کاراش و رفتاراش برام مهم شده این حرفارو  
میزدم. بلند شدمو باشب بخیر رفتم تو اتاقم تا بخوابم

\*\*\*ونداد\*\*\*

بعداز رفتنش رفتم تو اتاقم واقعا پونه با دخترایی که میدیدم خیلی فرق  
داشت. غرور شو حتی از عشقش بیشتر دوست داشت. به رفتار اخیرم با پونه  
دقت میکردم چه قدر اذیت کردنشو دوست داشتم. سر کار گذشتنش ولی  
خوبی این بشر این بود که روحیه جنگجویی داشت. یکی از دور میدیدتش  
فکر میکرد این دختر مرفه بی درده اما زندگیش پر پیچ و خم بود اما یه جور  
زندگی میکرد که انگار خوشبخت ترین ادم دنیاست. این روحیه و امیدواری  
خیلی خوب بود. یه جورایی حالت چهرش تفکرشو لو میداد. از ارمیا گرفته تا  
رفتارش نسبت به من. نمیخواستم ازم دلگیر باشه. برا همین برای صبح برنامه  
ریزی کردم. صبح وسایلو برداشتم داشت میرفت شرکت گفتم:

-پونه؟

-برگشت سمتمو گفت:

-بله

-امروز نرو شرکت

-چرا؟

-من دلم پوسید تو خونه خب بریم بیرون.

-خب بیا بریم شرکت.

-نه بریم یه جای خوب

-چه جای خوبی؟

-جا از من فقط پایه باش

سرشو تکون دادو گفتم:

-باشه پس من به خانم صادقی بگم امروز نمیرم شرکت.

چشمامو روهم گذاشتمو گفتم:

-بروزنگ بزن

من پشت رول نشستم مستقیم رفتم کوه. میخواستم یکم تفریح کنیم تا حداقل

یه خاطره خوب ازم داشته باشه وسایلو برداشتمو رفتیم بالای کوه حصیرو پتو

رو پهن کردم. بعد نشستم فلاکس چایی رو در اوردمو دوتا چایی ریختم. پونه

دست درد نکنه ای گفتو چاییشو برداشت. گفتم:

-پونه خانوم میخوای بریم اسکی؟

رنگش پرید وگفت:

-ها؟چی؟

-اسکی

به تته پته افتاد. فهمیدم از اسکی میترسه. خب منم به نوبت خودم کرم میریزم. یه

لبخند خبیث زدمو گفتم:

-خیلی خوش میگذره بریم.

خواستم بلند بشم که گفت:

-بعد ناهار

بلند شدمو گفتم:

-نه الان بریم بیشتر میتونیم خوش بگذرونیم.

میدونستم الان داره تو دلش فوشم میده. گفت:

-باشه بریم ولی من بلد نیستم

-باشه خودم بهت یاد میدم.

جلوی سکو و ایستاده بودیم. پونه گفت:

-ونداد من نمیخوام.

این دختر اونقدر مغرور بود که نمیخواست بگه میترسم میگفت نمیخوام. گفتم:

-ترس من کنارتم نمیذارم بیوفتی.

نفس عمیق کشید و گفت:

-باشه

تا از سکو اومدیم پایین چشمهاشو بستو شروع کرد به جیغ زدن. همین باعث

شد جلوشو نینبه و بیوفته زمین. همزمان بامن چند نفر دویدن سمتش. سرشو

گرفتم تو ب\*غ\*لم صداش زدم. چشماشو باز کرد. یه نفس عمیق کشیدمو

بلندش کردم. لباساش خیس شده بود.

پانومو دراوردمو دادم بهش تا بپوشه. نمیدونم چرا حرف نمیزد. انگار ناراحت

شده بود از نشون دادن ضعفش. به جای اخ و اوخ کردن یه جا کز کرده بودو

مظلوم شده بود. سردم بود اما خب خودم خربزه خورده بودم دیگه.

بعد از ظهر برگشتیم خونه. حالم بد بود اما نمیخواستم پونه بفهمه و معذب بشه

بدوت قرص و دارو رفتم تخت و پتورو پیچیدم دورم و تا یکم گرمم بشه. بعد

چند دقیقه گرمم شده بود.

پتورو باز کردم اما بازم چند مین بعد سردم شد. تب و لرز کرده بودم. خیلی سخت مریض میشدم اما وقتی مریض میشدم حالم خیلی بد میشد...

\*\*\*پونه\*\*\*

به لطف و نداد خان پرت شدم زمین. خب من به کی بگم ایها الناس من از اسکی میترسم. پوفی کشیدم و رفتم حموم چون تموم لبا سام خیس شده بود. و نداد هم پالتوشو داد بهم میخواستم بهش پس بدم اما گفتم حششه تا اون باشه کرم نریزه.

از حموم او مدم بیرون دیدم صدای سرفه و خس خس از اتاق و نداد میاد. فهمیدم سر ما خورده (عجب کشف بزرگی کردم فهمیدم سر ما خورده) رفتم تو اتاقش دستمو گذاشتم روی شونیش یکم تب داشت اما زیاد نبود. چشماشو باز کرد. گفتم:

-و نداد حالت خوبه؟ میخوای بریم دکتر؟

-نه دکتر نمیخواد.

یکم قرص همراه با اب بهش دادم تا بخوره. رفتم بیرون تا استراحت کنه. به ریحانه زنگ زدم تا بهم بگه چه جوری سوپ درست میکنن. بعد از آموزش و انداختن تیکه که تو که اسپزی بلد بودی پس چی شد. شروع کردم به پختن سوپ مورد نظر. بعد تقریباً سه ساعت سوپ آماده شده رو تو کاسه ریختم تا بیرم برای و نداد مریض. قشنگ روی سوپو با جعفری تزین کردم و همراه قاشق و دستمال گذاشتم تو سینی و بردم بالا. در اتاقش زدم و باز کردم. خوابیده بود. رفتم کنارش و آروم از شونش تکون دادم و صداش زدم. چشمای مشکیشو باز کرد و خماری خواب بهم خیره شد. گفتم:

- پاشو برات سوپ درست کردم.

خواست بلند بشه که کمکش کردم و بالششو صاف گذاشتم تا راحت بشینه. سوپو گذاشتم رو پاش گفتم:

- بخور

تا خواست قاشقو بذاره تو کاسهتا سوپ برداره که قاشق از دستش لیز خورد و افتاد تو سینی. خواست دوباره برداره که بازم نتونست نگهش داره. قاشقو برداشتم و کنارش رو تخت نشستم.

قاشق پر سوپ رو بردم نزدیک دهنش. بهش نگاه کردم تا دهنش باز کنه. داشت بهم نگاه میکرد.

با لبخند گفتم:

- دهنتو باز کن دیگه دستم خسته شد.

دهنشو باز کرد و سوپو خورد تا آخر کاسه رو بهش خوروندم. اخرشم با دستمال دور ل\*ب\*شو پاک کردم و لپشو کشیدمو گفتم:

- پسر کوچولو میدونی خیلی بانمک میشی اینجوری؟

خندید و چندتا سرفه کرد و با صدای گرفته و خشدار گفت:

- ممنون پرستار

از گفتن پرستار نیشم تا بناگوش باز شد. تا حالا کسی همچین حرفی بهم نزده بود اونم از نوع مذکر!!!

در حالیکه بالششو درس میکردم تا بخوابه گفتم:

- خواهش میکنم. استراحت کن بازم بهت سر میزنم اگه چیزی احتیاج داشتی بگو.

-باشه

رفتم تو اشپزخانه تا ظرفارو بذارم. خودمم یکم سوپ کشیدمو شروع کردم به خوردن. نسبتا خوب بود زیلدم بد نبود. شب بود حوصلم سر رفته بود. رفتم اتاق و نداد تا ببینم چیزی احتیاج نداره؟ درزدمو وارد شدم. نزدیکش شدم صورتش عرق کرده بود و داشت حرفای نامفهومی میزد. دستم گذاشتم رو پیشونیش که دیدم داغه. صدش زدم ولی جوابی نداد. ترسیدمو تکونش دادم اما بازم هیچ عکس العملی نشون نداد. هول شدمو دستام میلرزید نمیدونستم چیکار کنم. اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم فکر کنم که تو این مپاقع چیکار میکنن. تنها راه حلی که به ذهنم رسید این بود که به اورژانس زنگ بزنم. شماره صد و پانزده رو گرفتمو بهشون ادرسو دادم. بعد نیم ساعت رسیدن. تو این نیم ساعت مردمو زنده شدم. دیگه از ترس اینکه اتفاقی برای و نداد بیوفته گیریم گرفته بود. اولین بار بود که تو همچین موقعیتی قرار گرفته بودم با شنیدن صدای اف اف هجوم بردم سمتشو درو باز کردم. یه مرد بایه خانوم او مدن تو خونه. مرده کنار تخت و نداد نشستو معاینش کرد. یه سرم بهش زد و گفت:

-بهش سرم زدم خالش خوب میشه. شمام بهتره پاشویش کنین.

-بله دستتو درد نکنه.

وسایلشونو جمع کردنو رفتن. یه ظرف و دو تا دستمال برداشتمو پراب نمک ولرم کردم تا پاشویش کنم. نشستن رو تخت یه دستمال گذاشتم تو پیشونیش و یه دستمالو هم کشیدم رو دستاش و پاهاش. یکم گذشت دستمو گذاشتم رو پیشونیش. یکم تبش او مده بود پایین. یه نفس عمیق کشیدمو سرم تموم شده بود



رو اروم از دستش در اوردمو به دستش چسب زدم. اونقدر خسته بودم که همونجا کنار تخت ونداد خابم برد....

صبح چشمامو باز کردموش وقوسی به بدنم دادمو از تخت بلند شدم. یاد دیشب افتادم. آخرین چیزی که یادمه این بود که کنار تخت ونداد نشسته بودم ولی چطور او مدم رو تخت؟

یه نگاه به اطرافم کردم تا وندادو پیدا کنم. اما صدای آب نشون میداد که تو حمومه. رفتم تو آشپزخونه و یکم صبحونه آماده کردم تا بخوریم. ونداد حوله به سر او مد تو آشپزخونه. با لبخند گفت:

-سلام

-سلام بشین صبحونه بخوریم.

ونداد لقمه تو دهنشو قورت داد و گفت:

-دستت درد نکنه دیشب به زحمت افتادی.

لبخند زدمو گفتم:

-نه زحمتی نبود. ونداد؟

لحنم خیلی م

لحنم خیلی مظلومانه بود. گفت:

-جانم؟

-دیگه سر ما نخور.

سوالی نگام کرد. ادامه داد:

-دیشب خیلی ترسیدم هرچی صدات میزدم جواب نمیدادی.

— ببخشید بدنم اینجوریه دیر به دیر مریض میشم اما شدید سرما میخورم.

— نه ازت ترسیدم که.

متعجب نگام میکرد. گفتم:

— ترسیدم... ترسیدم... اتفاقی برات بیوفته.

چشمش برقی زدول\*ب\*ا\*ش کش او مد. یکی نبود یه پس گردنی مشتی

مهمونم کنه تا این حرفارو نگم. گفت:

— میدونستی مامان خیلی مهربونی میشی؟

از فکر کردن به حرفش گرگرفتم. آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم با گرفتن

لقمه خودمو سرگرم کنم که قرمز شدنم تو دید نباشه. خندیدوگفت:

— خیلی بامزه خجالت میکشی.

خدا این چرا اینجوری میکرد؟ بلندشدمو گفتم:

— من دارم میرم شرکت.

مثل بچه تنخسا گفت:

— نه نرو.

— چرا؟

— من بازم پرستار میخوام. ناسلامتی سرما خوردما

از دهنم پرید:

— مریضی که منو مثل پر بلند میکنی میداری رو تخت؟

خندیدوگفت:

— نه اونجوری.

— پس چجوری؟

— بازم میخوام اونجوری سوپ بخورم.

— میدونستی بشری به پرویی تو ندیدم؟

— تو هم میدونی پرستار قشنگی مثل تو ندیدم؟

به چیزی تو دلم بالا و پایین شد اما خودمو نباختمو گفتم:

— ونداد؟

— جانم؟

— میدونی نگران اینم که وقتی دکتر اومد بالا سرت سنگی پاره آجری چیزی تو

سرت نزده؟

— فک نکنم

کلافه پوفی کشیدمو گفتم:

— آقای زنجبیلیان اجازه میدین من برم به کارو زندگیم برسم؟

— چی؟ آقای چی؟

— واا زنجبیلیان دیگه.

قهقهه اش رفت رو هوا. مونده بودم به چی داره اینجوری میخنده. در حالیکه

اشکای حاصل از خندشو پاک میکرد گفت:

— پونه فامیلی من رنجبریان هستش نه زنجبیلیان.

ل\*ب\*ا\*مو جمع کردم و گفتم:

— چه فرقی میکنه هردوشون نون و جیم دارن دیگه. با لبخندی که رول\*ب\*ا\*ش

میدرخشید بلند شد رو به روم و ایساده و گفت:

— آره اینجوری بانمکتر میشی.

در همین حین لپمو هم کشید. فاصلمون خیلی کم بود. نمیدونم چرا قل \*ب\*م  
اینجوری تند میزد یکم رفتم عقبتر و گفتم:

\_ کاری نداری؟ من دارم میرم.

\_ نه برو به سلامت.

\_ خدا فظ

در حالیکه میرفتم سمت در ورودی سعی کردم با نفس عمیق قلب پرتپشمو  
اروم کنم...

خسته و کوفته از دانشگاه برگشتم خونه. و نداد صبح با هومن رفته بود بیرون  
و برگشته بود. یه لحظه دلم شور زد نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟ گوشو  
بردا شتمو بهش زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود. شب شده بود. از استرس  
ناخنمو میجویدم و راه میرفتم. تو یه دستم تلفن بیسیم بود تو یه دستم گوشیم  
که اگه و نداد زنگ زد بفهمم. از ترسم نمیتونستم به هومن زنگ بزنم. همه جور  
فکرو خیالی به سرم میزد. نکنه فهمیده باشن و نداد پلیسه؟ نکنه بلایی سرش  
اوردن؟ دیگه داشتم از ترس ل \*ب\* ا \*مو میجویدم. حتی جرات نداشتم به  
سورن یا سرهنگ زنگ بزنم. انگار یه چیزی داشت وجودمو میخورد. اونقدر  
پوست ل \*ب\* ا \*مو جویدم که داشت خون میومد. باشنیدن صدای قفل  
در، هجوم بردم سمت راهروی ورودی. بادیدن و نداد یه نفس عمیق کشیدمو به  
دیوار تکیه دادم. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

\_ سلام.

نای جواب دادن نداشتم. فقط بهش خیره شده بودم و خداروشکر میکردم که سالمه. در بوستو اومد جلوم گفت:

— پونه چی شده؟

بازم جوابشو ندادم. عوضش تو دلم گفتم: و نداد تو بامن چیکار کردی که اینجوری تا حد مرگ نگرانت شده بودم؟. تموم انرژیم تحلیل رفته بود. وقتی اومد جلوتر ناخودآگله سرمو گذاشتم رو شونت. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کیفشو انداخت رو زمین. آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

— چی شده پونه حالت خوب نیس عزیزم؟

چشمامو بستمو دستامو دورگردنش حلقه کردم. نمیخواستم حرف بزنم فقط دلم میخواست حطور شو حس کنم. اینکه هست. به لحظه از تصور اینکه آگه بلایی سر و نداد میومد من چیکار میکردم، ترسیدم. چشمام پر اشک شد ایندفعه نمیخواستم جلوشونو بگیرم. دنبال بهانه برای توجیح اشکام هم نبودم. فقط میخواستم گریه کنم آگه میپرسید هم هیچی نمیگفتم. کم کم گریه م شدیدتر شد و شونه هام شروع کرد به لرزیدن. اشکام بی محابا میریخت رو شونه و نداد. و نداد هم بجای اینکه خود شو ازم دور کنه یه دستشو محکم دور کمرم حلقه کرده بود و بادست دیگش موهامو نوازش میکرد. نمیدونم چند دقیقه گذشت که یکم آروم شدم. خواستم ازش جدا بشم که دستشو از کمرم جدا نکرد. نمیخواستم نگاهش کنم. آخه اولین بار بود جلوی یه نفر اینجوری گریه میکردم. حتی موقع مرگ ما مان و بابا هم تو تنهاییام گریه میکردم. اروم پرسید:

— آروم شدی؟

لحنش باعث شد بهش نگاه کنم. نگاهش یه جوری بود که تا عمق وجودمو  
ذوب کرد. سرمو انداختم پایین و گفتم:  
\_ بیخشید.

دسته شو گذاشت زیر چونم و سرمو بالا آورد و درحالیکه اشکای روی گونمو  
پاک میکرد گفت:  
\_ برا چی بیخشم؟

نمیدونستم چی بگم. خواستم دوباره سرمو بندازم پایین که حس کردم پیشونیم  
داغ شد. ل\*ب\*ا\*شو گذاشته بود رو پیشونیم و چشماشو بسته بود. ناخودآگاه  
چشمام بسته شد. قلب تو دهنم نبض میزد. نفسام نامنظم شد. با جدا شدن  
ل\*ب\*ا\*ش از پیشونیم نفس راحتی کشیدمو چشمامو باز کردم. مطمئن بودم  
الان لپام سرخه سرخه. ایندفعه از خجالت سرمو انداختم پایین. پیشونیشو  
چسبوند به پیشونیم و گفت:

\_ پونه منو ببخش بعضی چیزها هستن که خیلی دوس دارم بهت بگم شرایط مانع  
میشن از گفتنشون. اما میترسم دیر بشه برا گفتنش و ارزش گفتن نداشته باشه.  
گیج شده بودم. نمیدونستم راجع به چی داره حرف میزنه براهمین بی شتر گیج  
شدم. اما خجالت نداشت بپرسم که چیو نمیتونی الان بهم بگی. بهش نگاه  
کردم. چشماش یه جور خاصی بود انگار داشت باهام حرف میزد اما من  
نمیفهمیدم چیه؟. از حالت چهرم فهمید چیزی نفهمیدم براهمین خندید و گفت:  
\_ خودتو درگیر نکن برو بخواب یه روزی بهت میگم.

دسته شو از کمرم جدا کرد و خم شد کیفشو از روزمین برداشت. رفتم تو اتاقمو  
نشستم پشت در و به حرفای چند دقیقه پیش و نداد فکر کردم.

کاملاً اروم بودم حتی از اینکه پیش ونداد گریه کردم ناراحت نبودم. چون شاید او ندفعه وقتی اون حرفارو بهش زدمو اما اون چیزی به روم نیاورد باعث شده بود احساس راحتی کنم. یاد ب\*و\*سه اش افتادم یه لحظه تموم تنم گرم شد و لبخند عمیقی او مد رول\*ب\*م\*...

داشتم صبحونه آماده میکردم اما همه فکرم مشغول حرفای دیشب ونداد بود. چی میخواست بگه؟ بالرزش شوونم برگشتم دیدم ونداد داره نگام میکنه و دستش رو شوونمه. گفتم:

— چیه؟

— دختریه ساعت دارم صدات میزنم چرا رفتی تو هیپروت؟

— هیچی چیکار داشتی؟

— میخواستم بگم بشین صبحونتو بخور یه ساعته وایسادی جلوی یخچال داری چی کشف میکنی؟

در یخچالو بستمو نشستم روبه روش مشغول خوردن صبحونه شدم. هیچ کدوممون حرفی از دیشب نزدیم. انگار دیشب هیچ اتفاقی نیوفتاده. ونداد گفت:

— پونه آماده شو برا عید میریم تبریز.

متعجب گفتم:

— چرا؟ مگه تو ماموریت نیستیم؟

— آگه نریم شک میکنن.

— پس باید به عزیز و آقا جون بگیم.

— من باهاشون حرف میزنم.

— کی میریم تبریز؟

— دوسه روز دیگه. توهم تابعد ماموریت میمونی اونجا.

— چی؟ تابعد ماموریت؟ نه من باهات برمیگردم.

— پونه لج نکن.

— ولی من حرفم یکیه اونم اینه که من برمیگردم.

— جونت توخطر میوفته.

— نه گفتم که برمیگردم.

نمیدونم چرا زده بودم روفاز لج. نمیدونم چرا اصرار میکردم که برگردم اما اینو

از ته دلم میخواستم که باهاش برگردم تبریز. کلافه یه پوفی کشیدو گفت:

— باشه تا اونموقع وقت زیاده بعدا راجع بهش حرف میزنیم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— باشه.

چمدونمو بستمو بلند شدم تا لباسمو بپوشم... چمدون به دست وارد پذیرایی

ونشستم رو مبلو منتظر شدم تا ونداد بیاد. وسایلشو جمع کرده بود وبا چمدونی

که اومده بود داشت میرفت. گفت:

— بریم؟

— بریم.

سوار ماشین شدم. نمیدونم چرا یه دلشوره عجیب تو وجودم رخنه کرده

بود. ونداد داشت رانندگی میکرد. یکم که گذشت حوصلم سر رفت اما

نمیخواستم باونداد حرف بزنم. بازم شده بودم پونه مغرور...



دکمه پلی روزدم واهنگ فرشته ی پازل بند شروع کرد به خوندن. نمیدونم چرا ناخودآگاه از این اهنگ خیلی خوشم اومد...

با شنیدن صدام چشمامو باز کردم. نمیدونم کی خوابم برده بود. ونداد گفت:  
\_ خوب خوابیدی؟

کش وقوسی به بدنم دادمو گفتم:  
\_ اوهوم.

\_ پیاده شو رسیدیم.  
متعجب گفتم:

\_ رسیدیم؟  
\_ بله.

ازما شین پریدم بیرون ورفتم تو خونه. عزیز جون داشت تو اسپزخونه اسپزی میکرد. از پشت ب\*غ\*لش کردم گفت:

\_ حاجی نکن الان بچه ها میرسن.  
چشمام از تعجب گشاد شده بود. گفتم:

\_ عزیزیییییز آقا جون هم از اینکارا میکنه؟

عزیز در حالیکه ترسیده بود ودستش رو قل\*ب\*ش بود برگشت سمتمو گفت:  
\_ وای مادر ترسوندیم.

خندم گرفته بود ماشالا به بابابزرگ ما الان هم دست ازکارای رماتیکشون برنمیدارن. خبیث گفتم:

\_ عزیز مجتو گرفتم بگو ببینم چی کار میکنی آقا جون تا الان اینجور کارای عشقولانه میکنه؟

الکی اخم کرد و گفت:

— فضولی موقوف.

لبخندم گشادتر شد و گفتم:

— عزیز نکنه از اون فیلما میبینی؟

— چی چی؟

— همونا... خاک برسریااا.

ل\*ب\* شو گاز گرفتمو گفت:

— خجالت داره دختر برو وسایلتو بذار تو اتاق. ببینم ونداد نیومد؟

— عزیز الان داری بحثو عوض میکنی؟ باشه عزیز جون. وسایلمو ونداد داره

میاره. خودشم گفت میاد.

باشنیدن صدای در میخواستم برم بیرون که گفتم:

— عزیز یادم باشه هر وقت خواستم ازدواج کنم یه دوره پیام کلاسای آموزشیت.

بعدشم چشمک زدمو دویدم بیرون. آقا جون گفت:

— چی شد خانوم باز این وروجک چه آتیشی سوزونده؟

ل\*ب\* مو دادم جلو و خودمو لوس کردم:

— آقا جونی اصلا به من میاد آتیش بسوزونم؟

ب\*غ\* لش کردم و گفتم:

— من فقط عزیزو از پشت ب\*غ\* ل کردم فکر کرد شماین. براهمین اینجوری

میگه.

بعد تموم شدن حرفم قهقهه آقا جون خونه رو برداشت. گفتم:

\_ آقا چون دنگو ببینم عزیز چیکار میکنه که ماشالا اینجوری لیلی و مجنون  
موندین؟

آقا چون ازب \*غ\* \*لش\* کشیدم بیرون و باخنده گفت:  
\_ پدر سوخته اینکارا به تو نیومده.

دستامو انداختم دورگردنشو آویزون شدم:  
\_ آقا چون؟ آقا چون؟ خواهش

\_ چی میخوای؟

دستامو برداشتمو گفتم:

\_ به منم بگین

\_ بچه پرو هیشکی به عاشقی منو خانومم نمیرسه.

لحن دلخوری گرفتمو گفتم:

\_ پس من چی؟

\_ توهم حاصل عشقمونی.

یه چشمک به آقا چون زدمو گفتم:

\_ براتون ارزوی خوشبختی جاودانه میکنم.

داشتم میرفتم سمت اتاقم که دیدم ونداد داره نگام میکنه. گفتم:

\_ کی رسیدی؟

\_ چند دقیقه ای میشه. چیکار کرده بودی که آقای پارسا اونجورس میگفتن؟

\_ هیچی یکم مچ گیری کردم.

تک خنده ای کردوگفت:

\_آها حتما از اون خفن ها

خندیدمو گفتم:

\_ای به جورایی.

بعد از عوض کردن لباسام رفتم اشپزخونه تا به عزیز کمک کنم.

داشتم میزو میچیدم که عزیز وندادو آقا جونو صدا کرد براشام.

بعد شام ونداد برگشت خونشون. یکم ناراحت بودم که داره میره اما دلیل

ناراحتیمو با وابستگی توجیح کردم. خب یه ماه بود همه جا باهم بودیم...

روز شش فروردین بود. ونداد میخواست بره که گفت برم بینمش. تو پارک

منظره نشسته بودمو منتظر ونداد بودم که بیاد. با سلام دادن ونداد سرمو بلند

کردمو جوابشو دادم. گفت:

\_میشه قدم بزنینم؟

سرمو تکون دادمو از رونیمکت بلند شدم. کنارهم قدم میزدیم گفت:

\_واسه یه ساعت دیگه به تهران بلیط دارم.

بغض کرده بودم. دلم میخواست بگم نرو اما منطقم میگفت: اینهمه زحمت

کشیده میخوای همشو به باد بدی؟ گفتم:

\_امیدوارم موفق باشی.

نگاهم کردو با آهی که نفسشو داد بیرون گفت:

\_ممنون.

نگران بهش نگاه کردم. درحالی که تموم صورتمو نگاه میکرد گفت:

\_اینو بهت میگم بدونی اولین دختری هستی که من دیدم اینجوری محکمی و

داری تموم تلاشتو میکنی که تو زندگیت موفق باشی. همیشه به امیدواریت که

باعث دلگرمیه آدمه غبطه میخورم. اینکه هیچ وقت خودتو به دوستان ترجیح نمیدی. همیشه دیگران تو اولویت اول قرار دارن برات. فداکار هستی و درعین حال مغرور. یکم غرورت اذیت میکنه که راحت نمیتونی حرفاتو بزنی. همیشه سعی کردم برات یه نفر باشم که باهاس احساس راحتی میکنی. میدونی چرا؟  
سوالی نگاهش کردم. ادامه داد:

— چون تو دونه منی.

اخم کردم و گفتم:

— ونداد.

لبخند دردناکی زد و گفت:

— خب چیکار کنم خیلی بهت میاد. مثل دونه به میمونی چون هم مقویه هم باعث آرامش اعصاب میشه و هم خیلی خوشمزس در ضمن سرماخوردگی رو هم خوب میکنه.

از حرفاش گر گرفتم و سرمو انداختم پایین. خندید و گفت:

— برخلاف اینکه نشون میدی پرویی اما خیلی خجالتی هستی. کلا یه دختری هستی که به راحتی باهرکسی کنار نمیای.

نمیدونستم منظورش از این حرفا چیه و آخرش چی میخواد بگه. دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

— خیلی خوشحال شدم که تو این مدت همکارم بودی.

شروع کردم به لجبازی. البته بیشتر بهونه گیری. گفتم:

— منم میام تهران.

لبخند محوی زد و گفت:

— منم میگم شما میمونی اینجا پونه بعد رفتن من تهران برات خطرناک میشه.

آهی کشیدمو گفتم:

— باشه. تنها میری؟

— نه چندتا از بچه ها رفتن تا با اینترپل هماهنگ کنن.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— موفق میشی.

— خب من دیگه باید برم.

اشک توچشمام حلقه زد. آروم گفتم:

— ونداد؟

کلافه گفتم:

— جانم؟

دستامو مشت کردم گفتم:

— مواظب خودت باش.

دستشو دورکمرم حلقه کردوب\*غ\*لم کرد. بازم این غرور مقابل شونه های ونداد کم آورد و اشکام ریخت. وقتی اشکامو احساس کرد محکم منو به خودش فشرد. تندتند نفس عمیق میکشید. داشتم دیوونه میشدم. دوست داشتم منم ب\*غ\*لمش کنم. کم کم دستام داشت میومد بالا که با دیدن دوتا پسر که با نگاه متعجب ازکنارمون رد شدن یادم افتاد که الان تو پارکیم. بازوها شو گرفتمو از خودم جداش کردم. بادیدنم دستاشو آورد بالا وکشید روی گونه های خیسیم تا اشکامو پاک کنه. گفتم:

\_تو هم مواظب خودت باش.\_

نا امیدانه سرمو تکون دادمو نفسمو اه مانند بیرون فرستادم.

\_پونه دیرم شده خدافظ

\_خدافظ

ازم روشو برگردوند ورفت...

بعد رفتش حس میکردم یه چیزی از وجودم کنده شده. خودمم نمیدونستم  
دنبال چی هستم. شب رو باهمون کلافگی به صبح رسوندم. دایما گوشی تو  
دستم بود تا مبادا کسی زنگ بزنه و نفهمم. تموم رفتارامو تو وابستگی خلاصه  
میکردم و میگفتم چون وابستش شدم دلم داره بی قراری میکنه. اگه دوسه روزی  
بگذره از سرم میوفته و برای اینکه خودمو از شر افکار مزاحم راحت کنم رفتم  
دنبال ندا تا بریم بیرون یکم بگردیم.

\_ندا من گرسنمه بریم ناهار بخوریم؟

\_ساعت تازه یک ونیمه.

\_نمیدونم چرا جدیدا اشتها زیاد شده.

\_باشه بریم.

داشتیم غذا میخوردیم که دیدم ندا داره نگام میکنه. دست از غذا کشیدمو  
گفتم:

\_چی؟

\_دختر یکم ارومتر غذا بخور دیگه چه خبرته؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

\_بد غذا میخورم؟

یکم سرشو کج کردو گفت:

\_زیادنه. فقط یکم.

\_اما یه نفر بهم گفت وقتی غذا میخورم اشتهاش باز میشه

\_طرف یا دیوونه بوده یا کور بوده همینجوری به چیزی پرونده. اگه ونداد میدید

چطوری غذا میخوری بهت میگفت پاشو غذاتو ببر تو اتاقت هرجوری دلت

میخواد بخور.

متعجب گفتم:

\_ونداد؟؟ چرا؟

\_چون رو اینجور چیزا خیلی وسواسیه.

تعجبم بیشتر شدو گفتم:

\_وسواسیه؟

\_آره خیلی حساسه البته فقط رو غذا. بدش میاد که با لیوان یکی دیگه آب

بخوره یا حتی قاشق یه نفر دیگه بخوره به غذاش. اگه اینجوری بشه حسابت با

کرام الکا تبینه.

چشمم اندازه گردوشده بود از تعجب! ولی چیزی بروز ندادم. آخه مگه ونداد

آب پرتقال وهات داگ دهنی منو نگرفت؟ درنهایت که به هیچ کشف تازه ای

دست نیافتم تصمیم گرفتم از خیرش بگذرم...

برخلاف اونچه انتظار داشتم، حس می کردم ونداد جز جدانشدنی از مغزم

شده. چون از بیست و چهار ساعت، بیست ساعتشو تو فکر ونداد بودم و نگران

این بودم که نکنه اتفاقی براش بیوفته.



نمیتونستم بهش زنگ بزنم. چون شماره شو نداشتم. ونداد هم دستش درد نکنه  
 یه بار هم زنگ نزد. دیگه دلشوره داشت و جودمو میخورد، که آبله مرغان هم  
 شد قوز بالا قوز. نمیدونستم بدنمو بخارونم یا نگران ونداد باشم. تموم بدنم  
 حساسیت کرده بود. دکتر بهم یه کرم داده بود و سفارش کرده بود که هر روز برم  
 حمام. تازه از حمام او مده بودم بیرون که دیدم گوشیم زنگ خورد. پریدم رو  
 گوشی اما بادیدن اسم ندا تموم ذوقم کور شد. بیحوصله جواب دادم:

— چیه؟

— کوفت چه طرز جواب دادنه؟

— ندا اصلا حوصله ندارم بنال

— زهر مار اصلا نمیگم.

— اه ندا بگو دیگه خودت که میدونی حالم خوب نیست.

— باشه باو زنگ زدم بگم ماموریت ونداد تموم شده زنگ زده بود میگفت داره  
 میاد تبریز.

دلم گرفت. شاید انتظار داشتم ونداد بهم زنگ بزنه اما نزده بود. آخه من  
 نمیدونم که چه نسبتی باهات داره که زنگ بزنه بگه ماموریت تموم شده؟. خب  
 منم جزئی از ماموریت بودم دیگه...

دلگیر گفتم:

— خوبه موفق باشه.

— مرسی راستی فردا شب تولد ونداده مامان مهمونی میگیره. شما هم تشریف  
 بیارین.

— مسخره من بااین سرو وضع پیام مهمونی؟

\_اره راس میگی همون بهتر که نیای کلاسمونو بهم میریزی.

\_گمشو

\_خدافظ

\_فعلا

تو آینه به خودم خیره شدم وای خدا چقدر زشت شدم اینجوری. خدارو شکر  
اخراى بیماریه. برای اینکه اعتماد به نفسمو از دست ندم از جلو آینه رفتم کنار  
ورو تخت ولو شدم. طبق معمول خوابیدم تا کمتر احساس خارش کنم. انصافا  
عزیز خیلی بهم لطف میکرد، با اون کمر دردش باز هرچی میخواستم نه  
نمیآورد. شده بودم مثل زنای حامله! و یار میکردم. یکی نبود بهم بگه آبله مرغان  
چه ربطی به و یار حاملگی داره؟

نصف شباهم بیدار میشدم و گوشیمو چک میکردم بینم کسی زنگ  
زده؟ دیوونه شده بودم....

تو دوراهی گیر کرده بودم. یه دلم میگفت برو یه دلم میگفت نرو. اولاً وضعت  
خرابه. دوما مگه ونداد یه سراغی ازت گرفت؟ خارش که از پل گذشت یادش  
رفت پونه ای هم بوده.

تصمیم گرفتم نرم. عزیزوا قاجون رفتن. من موندم خونه اما دلم اروم  
نگرفت. برای توجیه هم باخودم میگفتم میگم اومدم از ونداد پیر سم اون حرف  
چی بود میخواست بهم بگه. اما خودم میدونستم دلیل این نیست.

بعد پوشیدن لباسام یه ماسک سرما خوردگی زدم رو صورتم تا زیاد صورتم تو  
دید نباشه. میخواستم برم بهش زنگ بزنم بیاد بیرون تا ببینمش. یه چیزی تو  
وجودم گفت: تو غرور نداری میخوای بری بهش بگی بیاد بینت؟! شونه هامو

انداختم بالا و گفتم: میرم بهش میگم چی میخواستی بگی زود بگوسرمو نکون دادمو سوار ماشین شدم.

در حیاطشون باز بود. رفتم تو حیاط و کنار درخت

البالوی بزرگ و ایسادم. جایی که وایساده بودم تقریباً تاریک بود. خواستم به نداد زنگ بزنم اما هرکاری میکردم این غرور لعنتی مانع میشد که شمارشو بگیرم. اعصابم خورد شد. داشتم باخودم کلنجار میرفتم. یه طرف مغزم میگفت: یه بهونه دیگه جور کن اگه اونو بگی میفهمه دورغ میگی. از طرفی هم بهونه ای یادم نمیومد برم تو یا زنگ بزنم بیاد بینمش بلکه این دل صاب مردم آروم بگیره. از شدت کلافگی شروع کردم به قدم زدن. کنارخونه یه اتاقک کوچیک بود که چراغش روشن بود و درشم کامل بسته نشده بود. کنجکاو شدم که کی تو اتاقه؟ خواستم جلو فضولیمو بگیرم اما صدای دختری توجهمو جلب کرد:

— من میخوام میخوام مثل سابق بشی.

رفتم جلو و از گوشه در بهشون نگاه کردم. یه دختر و پسر که روبه روی هم وایساده بودن. پشت پسر طرف من بود. نمیدیدم دختری کیه. چون ریزه میزه بود پسره مانع دیدم میشد. پسره گفت:

— چجوری؟

با صدای پسره خشکم زد. متعجب به ادامه بحثشون گوش کردم که دختری گفت:

\_همونجوری که میگفتی دنیارو بدون تو نمیخوام. آگه من باهات باشم دنیارو به پام میریزی. میدونم منو دوست داری چرا غرورتو نمیشکنی؟ من اعتراف میکنم که عاشقتم. ونداد توهم بگو یادت نیست رفته بودیم سهند اونجا چی گفتی؟ چیکارا میکری برام؟ تو... تو قسم خوردی باهام میمونی پس چرا رفتی تهران؟ مگه تبریز اداره آگاهی نداره و پلیس نداره؟ به بابام میگم کارتو زودتر درست کنه بیای پیشم. من نمیتونم بدون تو دووم بیارم. تنهام نذار...  
دستاشو تو موهای ونداد فروکردوب\*غ\*لش کرد. درست که نگاهش کردم  
چهرش برام آشنا بود. یه جایی دیده بودمش. گفت:  
\_یه بار دیگه هم بهم بگو دوستم داری.

ونداد گفت:

\_فرناز!!

یادم افتاد فرناز همون دختری که دوست ندا بود و باهم رفته بودیم تولدش. ونداد هم اونجا بود. یه چیزی رو قل\*ب\*م سنگینی میکرد. نمیتونستم درک کنم که چی دیدم. به خودم اومدم رفتم عقبو دویدم سمت ماشین. نزدیک ماشین خوردم زمین. کف دستام وزانوم زخمی شده بود و درد میکرد. بیتوجه به دردشون بلند شدمو سوار ماشین شدم. یعنی ونداد یکی دیگه رو دوست داره؟

وجود سرکشتم گفت: دیدی که برا دختره چیکارا کرده انتظار داری دوستش نداشته باشه؟. حالا تو میخواستی بری بینیش. فهمیدی برات ارزش قائل نیست؟ همه تورو برا منافعشون میخوان. (حالم گرفته بود. دستام میلرزید) یعنی تو این مدتی که بهم محبت میکرد یه بارهم از روی علاقه نبوده؟ داشت بهم

ترحم میکرد؟.اره دیگه خنگه دیده تنهایی دلش برات سوخته دیدی که جلوی ارمیا هم طرفداریتو میکرد.

یه چیزی داشت گلمو فشار میداد.عصبی بودم چون غرورم جریحه دار شده بود.اما ازطرفی ناراحت بودم که همه کارا و حرفاش از روی دلسوزی بوده.من احمقو بگوفک میکردم ونداد تنها حسی که نسبت بهم نداره ترحمه.یادش افتادم که تو پارک اونجوری ب\*غ\*لم کرده بود.اگه براش مهم بودم بهم زنگ میزد.اون سرش با عشقش گرمه چرا به من زنگ بزنه؟ چشمام پر اشک شد.باید میرفتم منکه جایی ندارم اینجا.بی اراده روبه اسمون گفتم:

\_خدا اصلا من جایی تو این دنیا دارم؟اخه مگه من دل ندارم؟

یه چیزی تو دلم نیشم میزد:کی میاد عاشق یه ادم بی کسوکار بشه؟ اشکام رو گونه هام ریخت.ازهمه شاکی بودم.از مامانی که هیچ وقت مادریشو ندیدم.از بابایی که فقط اسمش بابا بود.حتی یادم نمیاد یه بار منو ب\*غ\*ل کرده باشه.از ریحانه،از ارمیا،از ونداد،از خودم که پیشش غرورمو شکستم.اونو تو دلم جا کردم فکر میکردم فرق میکنه.تافته جدا بافتس اما برا من نبود.شاید من از حرفاش یه جور دیگه برداشت کرده بودم.اون منو مثل ندا میدیده.ماشینو روشن کردم که اتومات ضبط روشن شدو شروع کرد به خوندن...

با شنیدن اهنگ اشکام بی محابا میریخت.ایندفعه از دلتنگی یا نگرانی نبود.دا شتم براخودم گریه میکردم.(خستم، مثل یه قایق شکستم، که چشم رو درد دنیا بستم)دلم براخودم میسوخت.همیشه خودمو به دیوونگی میزدمو میگفتم بیخیال میگذره، اما دیگه بریدم.

همیشه عقده هامو با خوندن اهنگ تو حموم خالی میکردم. همیشه وقتی تنها میشدم به این امید که از من بدتراش تو دنیا دارن دستو پا میزنن خودمو دلگرم کردم. (خستم، که دیگه کوله بارو بستم، غم تو میمونه رو دستم، چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردنو، دلت نخواست بمونیو باهام یه حس تازه تر بسازی، دلت نخواست خطر کنی بیای، همش میترسیدی بیازی، دلت نخواست نگو نشد، میشد اگه میخواستی اما رفتی، با اینکه خستم عاشقم، دلم میخواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگی من، تو بهتری از هرکی دیدم، حالا میفهمم عاشقم... اهنگ خستم از محمد علیزاده و میثم ابراهیمی).

اونقدر حالم بد بود که با لبها سام افتادم رو تخت. سرم داشت منفجر میشد از درد بلند شدم رفتم اشپزخونه دو تا ارامبخش خوردم تا بلکه بتونم بخوابم. لیوانو میخواستم بذارم تو سینک که اذ ستم سر خورد افتاد رو زمین شکست. خم شدم شیشه هارو برداشتمو همشو جمع کردم و انداختم بیرون. با حس سوزش بدی توی دستم دستمو باز کردم دیدم که شیشه توش رفته. شیشه اندازه یه بند انگشتم بود و کف دستم مونده بود. اروم شیشه رو دراوردمو یه دستمال گذاشتم رو زخمم و رفتم بالا...

ساعت رو به صبح زود کوک کرده بودم. وقتی بیدار شدم اول دستمو باند پیچی کردم. لباسمو جمع کردم و رفتم بیرون. عزیز تو اشپزخونه داشت صبحونه درست میکرد. از شون خدا حافظی کردم و راه افتادم سمت تهران. با اینکه اونا خیلی راضی به برگشتن نبودن، اما من یه دنده تر از اون بودم که فکرشو میکردن...

در ورودی رو باز کردم و ناخودآگاه گفتم:

—سلام.

یادم افتاد که دیگه هیشکی تو این خونه زندگی نمیکنه. داشتم میرفتم سمت اتاقی که و نداد توش میخوابید. تا خواستم درو باز کنم که بازم دلم زهر ریخت: چرا میری تو اون اتاق؟ اون فکر تو هستش که تو اینجوری خودتو نابود میکنی براش؟.

سرخوردمو نشستم رو زمین. کارامون مثل فیلم از جلو چشمم رد شد. نمیدونم چقدر گذشت که به خودم اوادم دیدم همه جا تاریکه. بلند شدمو رفتم تو اتاقم. تو اینه به خودم نگاه کردم. چشمم قرمز شده بود. چرا من افسرده شدم؟ باید همون پونه قبل میشدم البته باتغییرات!

صبح تو شرکت با اقای فامیان به جلسه گذاشتمو بهش گفتم:

—اقای فامیان میخوام شرکتو بفروشم. شما هنوز هم حاضرید شرکتو بخرید؟

—بله خانوم پارسا ولی من همه شرکتو بخرم؟

—میتونید برا خودتون شریک انتخاب کنین. من زیاد عجله نمیکنم.

—خوبه دنبال شریک میگردم. راستی خانوم پارسا پس سهم اقای رضایی چی؟

—با ایشون به توافق نرسیدیم. ایشون سهمی ندارن تو شرکت.

—باشه پس من فعلا برم به کارا برسم.

—اقای فامیان اگه شریک جور شد بیزحمت کارای دفتری رو انجام بدین.

—چشم امر دیگه ای ندارین؟

—نه ممنون میتونین تشریف ببرین.

دلم نمیخواست برم خونه. براهمین ما شینو جلو خونه پارک کردم و شروع کردم به قدم زدن. خیابونا زیاد خلوت نبود بعدازظهر بود و همه اکثرا تو پارک

بودن. روی یه نیمکت نشستمو به بچه هایی که داشتن سر سوار شدن روتاب باهم دعوا میکردن نگاه میکردم. یه پسر بچه کوچیک بستنی به دست داشت از کنار رد میشد. همیشه دوست داشتم یه داداش کوچیک داشتم تا باهاش بازی کنم مواظبش باشم.

\_زندگی همیشه پستی بلندی داره همه ادما تو زندگیشون کمبود دارن. متعجب سرمو برگردوندم و یه مردی نگاه کردم که به همون پسر بچه خیره شده بود ورو نیمکت کنار من نشسته بود. بهش نگاه کردم. یه مرد بور تقریبا بیست و پنج بیست و شش سال که عمیقا تو فکر بود.

سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد. یه لبخند زدو گفت:

\_ببخشید نشستم کنارتون دیدم خیلی وقته تنها نشستین و خیلی فکرتون مشغول به نظر میرسه. اگه بی ادبی کردم عذر میخوام.

انگار تو هیروت بودم اصلا به حرفای پسره توجه نمیکردم. گفت:

\_اسم من حمیده

\_خب؟

\_هیچی همینجوری گفتم مثل اینکه از یه چیزی ناراحت هستین

\_شما دکتری؟

خندیدو گفت:

\_دکترِ دکتر که نه روانشناسی خوندم.

از اینکه جوابمو داد حرصی شدمو گفتم:

\_به من چه؟

\_خب شما پرسیدین. منم گفتم. الان میتونم کمکتون کنم؟



\_نه

لبخندی زدو گفت:

\_باشه. مزاحم نمیشم.

خسته و کوفته برگشتم خونه. به گوشیم نگاه کردم. اثری از زنگ زدن هیشکی نبود. یعنی من اینقدر زود از یادش رفتم که فراموش کرد که پونه ای هم هست؟ رفتم اتاقش. همه چیز تمیز و مرتب سر جاش بود. انگار نه انگار کسی تو این اتاق بوده. بی اختیار رفتم رو تخت دراز کشیدم. بوی وندادو میداد. یاد اغوشش افتادم. یعنی همه اونکارا از روی ترحم بود؟  
گریم گرفت اما نمیخواستم گریه کنم. من ضعیف نبودم.

من باید به این دنیا ثابت میکردم که تنهایی هم میشه زندگی کرد. اما دلم گفت: چپو میخوای ثابت کنی؟ تو که از تنهایی خوشت نیامد. دائم از تنهایی فرار میکنی. چرا با خودت روراست نیستی؟

حقیقت این بود که از بچگی هیچ کس دوستم نداشت. بابا و مامانم که به لباسا شون بیشتر از من توجه داشتن. آقا جون و عزیز هم که دوست داشتن من پسر بودم تا خاندانشون ادامه داشته باشه. ارمیا که منو پلی برا رسیدن به ریحانه دید. ونداد هم ازم استفاده کرد تا هومن رو دستگیر کنه. دستمو کشیدم رو صورتتم. دیدم خیسسه! من که گریه نکرده بودم پس چرا صورتتم خیسسه؟. یه پوزخند به خودم زدم. من دارم گریه میکنم برا کسی که کمترین ارزشی براش ندارم که حتی یه بار هم سراغمو بگیره. قل\*ب\*م\*م\* پراز تنفر و بیزارای شد. اشکامو پاک کردم منم تصمیم گرفتم تا فراموش کنم هر چیزی رو که ازارم میده....

فرداش رفتم چندتا بنگاه و خونه گذاشتم برا فروش. یه خونه پارتمانی کوچیک هم اجازه کردم تا ازاین به بعد اونجا زندگی کنم. اونجا برا یه دختر تنها زیادی بزرگ بود. به دوتا از کارگرا سپردم تا یه خورده خرت و پرت از خونه بیارن. بقیشو زنگ زدم از سمساری اومدن بردن. زنگ زدم به فرهاد و آدرس خونه جدیدمو بهش دادم.

عصبی بود. اومد خونه. گفت:

— دختر تو چرا اینهمه سر خود هرکاریو میکنی؟ مگه بیکسو کاری؟

پوزخند زدمو گفتم:

— ببخشید نمیدونستم همینجور اصل ونسب داره ازم میریزه اقا فرهاد. بینم

کسوکارم کیه که بهم بگه اونکارو بکن اینکارو نکن؟

— پس ما چی هستیم؟

— فرهاد خدایی اگه بهت نمیگفتم کی میفهمیدی من خونه رو فروختم؟

هیچی نگفت. ادامه دادم:

— دیدی حرفی برا گفتن نداری؟ چون خودت هم میدونی من دارم راست میگم.

سعی کردم بحثو عوض کنم:

— حالا هم به جای شیرینی آوردن بخاطر خونه خریدن من داری باهام دعوا

میکنی.

فرهاد یه نگاه شرمسار بهم انداختو گفت:

— ببخشید. خب ولی من هیچ وقت تنهات نمیذارم.

خندیدمو گفتم:

— میدونم.

به کمک هم تونستیم یکم به خونه نظم بدیم. بعد شام نشسته بودیم که قضیه فروختن شرکتو بهش گفتم. گفت:

— مگه بامانی شریک نبودی؟

با یاد اوری گذشته نفس اه مانندی کشیدمو گفتم:

— فرهاد اون مانی نبود اون سرگرد ونداد رنجبریان بود.

متعجب وگیج پرسید:

— چی؟ سرگرد ونداد رنجبریان؟ باهات چیکار داشت؟ چرا به من گفتی

مانیه؟ چرا اومده بود پیش تو؟

— اون میخواست قاچاقچی مواد مخدری رو بگیره که قصد داشت بهم نزدیک

بشه واز طریق من مواد وارد کنه. منم گفتم یه مدت نقش مانی رو بازی کنه. بعد

ماموریت هم هرکی راه خودشو بره.

— دستگیرش کردن؟

— دقیق نمیدونم ولی فکر کنم اره چون کسی تاحالا سراغم نیومده.

— چرا شرکتو فروختی؟

— دیگه نمیخوام درگیر پلیس و قاچاقچی باشم.

— از این به بعد چیکار میکنی؟

— هنوز تصمیم نگرفتم...

یه هفته از سکونتت تو خونه جدیدم میگذره. کارای فروش خونه رو فرهاد به

تنهایی به عهده گرفت و تمومش کرد. واقای فامیان هم یه شریک جور کردو

شرکتو بهشون فروختیم. بیشتر پولو دادیم خیره تا حداقل واسه ننه بابام یه ثوابی

برسه. یکمیش رو هم تو یه بانک سرمایه گذاری کردیم.

با شنیدن صدای شاطر که میگفت:

— ابعجی چنتا نون میخوای.

از فکر دراوادم گفتم:

— دو تا بدید اقا.

بعد تحویل گرفتن نونا رفتم سمت خونه که اون یارو وحید رو دیدم.

با دیدنم لبخند زدوگفت:

— سلام خونتون اینطوره؟

حس بدی بهش نداشتم پسر ساده ای بود. گفتم:

— سلام بله یه کوچه پایینتر

— چه جالب خونه ماهم یه کوچه پایینتره.

به شوخی گفت:

— حتما یا بچه بزرگ خونه هستین یا داداش ندارین که صبح شما رو فرستادن

واسه نون گرفتن.

یه لبخند دردناک زدمو گفتم:

— هردوش.

باهم داشتیم میرفتیم سمت کوچه ای که خونه من توش بود. هی اینم باهام

میومد. آخرش جلو در اپارتمان برگشتم سمتش وگفتم:

— اقا وحید نمیخواید برید خونتون؟ من رسیدم به خونمون.

بازم لبخند زدوگفت:

\_ خانوم محترم که اسمتونو نمیدونم من اسمم حمید هستش نه وحید درضمن طبقه سوم این اپارتمان خونه ما هستش. شما کی به اینجا اسباب کشی کردین که من تا حالا ندیده بودمتون؟

متعجب گفتم:

\_ شما اینجا زندگی میکنین؟ اها ما تازه یه هفتس اسباب کشی کردیم طبقه هفتم هستیم ما.

لبخند عمیقی زدو گفت:

\_ دختر همسایه خب اسمتو بگو دیگه

\_ اسمم پونه هستش

\_ اسم قشنگی داری. خوشبختم.

\_ همچنین بهتره من دیگه برم بربریا خشک شد.

\_ باشه پس ایشالا میبینمتون. خدافظ

\_ فعلا

اون از راه پله رفت ومنم سوار اسانسور شدم...

\*\*\*ونداد\*\*\*

تو فرودگاه اواتا پیاده شدیمو رفتیم هتل. تورستوران نشسته بودیم داشتیم ناهار

میخوردیم که هومن گفت:

\_ مانی یه کاری کنم کمکم میکنی؟

مشتاق گفتم:

\_ اره چه کاری؟

– میخوام یکم چیز ببرم ایران.

خودمو زدم به اون راهو گفتم:

– چی؟

– چند جعبه عروسک.

متعجب گفتم:

– عروسک؟ براچی؟

– راستش پسر عموم بهم سفارش کرد براش ببرم ایران خب منم موندم تو

رودروایسی. شما تو گمرک اشنا دارین زیاد گیر نمیدن.

– اره توگمرک مشکلی پیش نمیداد.

پس با عروسک مواد میارن.

پرسید:

– کی میتونیم بارارو وارد کنیم؟

– بستگی به تو داره من تا پس فردا کارام تمومه.

سرشو تکون دادوگفت:

– باشه پس من میرم ازشون بگیرم.

– میخوای بخری؟ پول آوردی؟

– تو به این چیزا کاری نداشته باش.

نمیخواست چیزی رو لو بده. گفتم:

– اگه قرار باشه من چیزی ندونم ترجیح میدم تو اونکار دخالت نکنم.

حالا هم منو هم میبری یانه؟

کلافه پوفی کشیدوگفت:

— باشه بعد از ظهر میریم بگیریم.

— باشه.

رفتم بالا و به سم مسئول پرونده پاشا، عموی هومن، تو اینترنت پل خبر دادم. اون خیلی وقت بود که پاشارو تحت نظر داشت و میخواست بگیرنش چون اونا به علاوه تولید و پخش مواد مخدر، یه گروه مافیای بزرگی بودن که حتی از دولت هم باج میگرفتن!

سم هم تموم اطلاعاتشو بهم داد. یه دستگاه شبیه فندک رو برام فرستاد تا آگه شرایط برا حمله آماده بود دکمه روشن شدن اتیش رو فشار بدم تا اونا بفهمن. از اونطرف هم تو ایران مامورامون به سرپرستی سورن آماده باش بودن که هر وقت گفتم به خونه پدر هومن که خیلی وقت بود تحت نظر بود حمله کنن...  
دقیق داشتم نگاه میکردم بینم به کجا میریم. تقریبا دوازده شهر بود. پیاده شدیم  
گفتم:

— چه جای پرتیه اینجا مطمئنی کارگاه عروسک سازیه؟

شونشو انداخت بالا و هیچی نگفت. میخواستم بگم به سلامتی لال شدی؟ اما سکوت کردم. خونه روبه رومو نگاه کردم یه خونه نسبتا بزرگی بود که یه در ورودی بزرگی داشت. داخل خونه هم شبیه یه کاخ دو طبقه بود که به طبقه دوم رفتیم پاشا به یه مبل راحتی لم داده بود و یه زن جوون هم داشت بهش خدمت میکرد. آداماش هم اونطرف تر نشسته بودن داشتن پاسور بازی میکردن. سلام کردیمو نشستیم. پاشا گفت:

— چطوری؟ همایون چطوره؟

هومن در حالیکه مشروب روی میز و بر میداشت گفت:

— خوبم اونم عالییه. تو چطوری؟

پاشا پوزخندی زدو گفت:

— پس زندس هنوز.

به من اشاره کردوگفت:

— این کیه؟

ماشالا ادب هم که رفته بود مسافرت! این کناریته یابو.

هومن گفت:

— دوستم مانی قراره عروسکارو بیره ایران. توگمرک اشنا داره. پس فردا قراره

بفرسته ایران.

پاشا چنتا سوال درمورد شرکت پرسید. دراین حین دوتا دختر با لباسای فجعیع

اومدن سمتمون. از موهای بور شون معلوم بود خارجی هستن. یکیه شون رفت

سمت هومن ونشست روپاشو شروع کرد به ب\*و\* سیدنش! سرمو برگردوندم

که دیدم اون یکی که لباساش واقعا باز بود اومد سمت من. میخواست بیاد جلو

که یاد فرناز افتادم. اونم همیشه وقتی میخواست منو بب\*و\* سه اینجوری میومد

جلو. انگار تو گذشته غرق شده بودم. فرناز، عشق اول! اما من دیگه حسیی بهش

نداشتم. هیچ حسیی. یه چیزی تو وجودم گفت: چون ولت کرد میگی هیچ

حسیی نداری اگه یه بار دیگه بیاد طرفت بی چون وچرا قبول میکنی که برگرده. نه

اینطور نیس هیچ وقت اینطور نبوده من...

با احساس چیزی رول \*ب\* \*ا\* م به خودم اومدم. چشمام گرد شد. دختره داشت

منو میب\*و\* سید. شونه هاشو گرفتمو ازخودم جداش کردم.

اخم وحشتناکی بهش کردم بلند شدم گفتم:



— من میرم دستشویی

هومن سرشو تکون دادو گفت:

— برو پایین راه پله سمت راسته.

خوبیه دستشویی این بود که پایین راه پله و درست جلوی ورودی طبقه اول بود. یواش ورودی رو باز کردم. چند تا زن و مرد داشتن موادو تو کیسه میذاشتن. و بعدش میذاشتنشون تو عروسکهای پارچه ای! پس کارگاهشون هم اینجا بود! برای اینکه دروغ نگم رفتم دستشویی و فندک و فشار دادمو باهاش یه سیگار روشن کردم. بلد نبودم سیگار بکشم. یه پک زدم که به سرفه افتادم و بیخیال شدمو سیگارو انداختم دور. با صدای شلیک فوراً از دستشویی اومدم بیرون.

هومن و پاشا و یکی از ادماشون داشتن فرار میکردن که هومن منو دید گفت:

— مانی بیا بریم.

— کجا؟ چی شده؟

— هیچی بهمون حمله کردن

خودمو زدم به نفهمی و گفتم:

— به یه کارگاه عروسک سازی حمله کردن؟ براچی؟

— اینارو بعدا میگم فرار کن.

با صدای سم گه میگفت:

Stop. Stop\_

و ایسادم برگشتم سمتش. یه اسلحه بهم داد و باهم دنبالشون کردیم.

یه در کوچیک اخر باغ بود که داشتن به سمتش میرفتن. سم بازم داشت داد میزد که خود شونو تسلیم کنن. اما هیچ کدوم نمی ای ستاندند. درو باز کردن که فرار کنن مجبور شدیم هرکدوم یه تیر بزنییم به پاها شون. دوتا از سربازا اومدن بپرنشون که هومن منو دید متعجب گفت:

\_مانی تو؟

یه پوزخند زدمو گفتم:

\_درسته جناب پاکروان من مسئول پرونده تو و پدرت تو ایران بودم. مجبور شدم تا اینجا پیام تا با مدرک دستگیرت کنم.

زنگ زدم به سورن تا ببینم اونا به کجا رسید که خداروشکر تونسته بودن همایون و بیشتر ادماشو بگیرن. اما دونفرشون فرار کرده بودن.

یک هفته بمونم برا کارای پاشا مون

دم...

تو تا کسی به برج میلاد خیره شده بودم و فکر میکردم که چه خوب شد زودتر ماموریت تموم شد. خیالم از بابت اینکه اتفاقی برا کسی نیوفتاد راحت بود. از همه بی شتر به پونه مدیون بودم که بهم کمک کرده بود. رفتم اداره و بعد از نوشتن گزارشا میخواستم برم خونه که سورن اومد و گفت که سرهنگ کارم داره. احترام نظامی گذاشتمو گفتم:

\_با من امری داشتین قربان؟

\_خسته نباشی سرگرد. زحمت زیادی کشیدی.

\_وظیفه بود قربان.

راستی سرگرد از خانوم پارساهم تشکر کن بخاطر همکاریشون به تقدیر نامه هم از طرف سردار میدیم بهشون. تبریک میگم آخرین ماموریتت هم عالی تموم شد.

— ممنون قربان. امری نیست؟

— میتونی بری راستی یه ماه مرخصی داری بعد اون میتونی کار اصلیتو شروع کنی.

— ممنون.

احترام گذاشتمو اودم بیرون. بلاخره ماموریت تموم شد. رفتم خونه. دوماهی بود که خونه خودم نیومده بودم. اما سورن کلید خونمو داشت و وقتای بیکاری میومد خونم. بعد از استراحت یک روزه رفتم تبریز...

وقتی رسیدم خونه بعد از احوال پرسی مستقیم رفتم اتاقم و خوابیدم. بیدار شدم ساعت هفت بود. نمیدونستم صبحه یا شب. ساعتو نگاه کردم دیدم ساعت هفته صبحه! من اینهمه خوابیده بودم؟ رفتارای پونه رومنم اثر گذاشته. با یاد آوریه پونه لبخند اومد رول\*ب\*ا\*م\*...

بعد از صبحونه مامان گفت یه مهمونی میگیره.

خوشحال بودم. چون شاید اونیکه میخواستم بینم میومد تو این مهمونی.

تا شب صدفبار تیپ عوض کردم بینم کدومش بهتره و بیشتر بهم میاد

تا بیوشم. مهمونا تقریباً اومده بودن. آقای پارسا و خانومش هم بودن اما خبری از پونه نبود! رفتم بیرون تا بهش زنگ بزنم که دیدم فرناز داره میاد. با یه ارایش خیلی غلیظ! تا حیاط دنبالم اومد. برا اینکه دست برداره رفتم تو اتاق کنار خونه. اما اونم اومد تو اتاقک و گفت:

—سلام.

—سلام کاری داری؟

—و نداد چرا اینجوری رفتار میکنی؟

بعد یکم مکث ادامه داد:

—میخوام بازم اونجوری باشی

تو دلم یه پوزخند زدموگفتم:

—چجوری؟

—همونجوری که میگفتی دوستم داری و دنیا رو بدون من نمیخوای. من دوستت

دارم. میدونم توهم منو دوست داری چرا غرورتو نمیشکنی؟ یادت نیست رفته

بودیم سهند اونجا چیکارا میکردی؟ تو... تو قسم خوردی باهام میمونی پس

چرا رفتی؟ مگه تبریز اداره آگاهی نداره؟

به بابام میگم ارتو در ست کنه بیای پیشم. من نمیتونم بدون تو دووم بیارم. تنهام

نذار...

بعدشم ب\*غ\*لم کرد. یاد اونروزی افتادم که دلم میگفت اگه فرناز دوباره

برگرده و بخواد باهاش باشم قبول میکنم اما من الان نمیخوام چون من پونه رو

دوست دارم و باور دارم که با شیطنت های اون دختر کوچیک که مجبوره بزرگ

باشه زنده هستم! گفتم:

—فرناز

لبخند زدوگفت:

—جانم؟

دستاشو ازدور کمرم باز کردم و گفتم:

\_ شاید من تو سهند یه خریتی کردم و گفتم دوستت دارم و بدون تو نمیتونم ز ندگی کنم اما میبینی که تا الان هم ز ندگی کردم و بس. یارهم موفق بودم. اونقدر اهرم بیغ و چشم گوش بسته و احمق نیستم که ببینم تو داری هرکاری میکنی و آخرش بگی این و نداد خره خودمه.

راحت میتونم سوارش بشم. اینجوریام نیست. برو مخ یکیو بزن که شناسنت. پوز خند زد و گفت:

\_ حتما عاشق اون دختره \*ر\* \*ز\* \*ه هستی اون دختره چی بود؟ پونه. غریدم:

\_ حرف دهننتو بفهم تو لیاقت نداری اسمشو به زبون بیاری.

\_ هه حتما خوب داره تامینت میکنه که داری سنگشو به سینه میزنی. پوز خند زد و گفت:

\_ اونکارا مخصوص تو هستش منحرف کردن مردم کار پونه نیست. عصبی گفت:

\_ کی گفته من مردم منحرف میکنم؟

\_ فرناز بهتره که خودتو به خریت نرنی من میگم چون به نظ من دختری که با دوتا دوست همزمان باشه و تو تخت خواب ادم هم بیاد هر زس. پیام بهم گفته که چیا بینتون بوده. بیچاره نمیدونست که تو با من هم هستی. و تو اونقدر ادم زرنگ نبود دوس پسر دیگت دوستم بود!

رومو برگردوندم و رفتم بیرون. روز تولد ادمو هم زهر مار میکنن. رفتم خونه به ندا گفتم:

\_ ندا چرا پونه نیومده؟

خندید و گفت:

— زشت شده روش نشد بیاد.

متعجب گفتم:

— زشت شده؟

— اره ابله مرغان گرفته. وای ونداد باید ببینیش صورتش و بدنش اونقدر جوش زده که نگو.

خواستم بهش زنگ بزنم بگم خیلی نامردی که بعد برگشتم یه بارهم زنگ نزدی. بعدش هم حالشو پیروسم. اما چون فرناز اعصابمو خورد کرده بود ترسیدم بد باهاش حرف بزنم. براهمین گذاشتم فردا برم دیدنش. فرداش ندا ما شینو برد تا با دوستاش بره کوه. منم سوار تاکسی شدم برم خونشون تو راه گوشیمو دزدیدن. نمیدونستم بخندم که از یه پلیس گوشی دزدیدن یا واسه گوشیم ناراحت بشم. رفتم خونشون اقای پارسا گفت که پونه صبح زود برگشته تهران! انگار دنیا دست به دست هم داده بود که من پونه رو نبینم. نا امید برگشتم خونه. ناراحت بودم که بدون دیدن من رفته تهران. میخواستم برگردم تهران که دیدم مامان نگران کنار تلفن نشسته.

گفتم:

— چی شده مامان؟

— بابات به گوشیش جواب نمیده. زنگ زدم به مغازه میگن نیومده.

— اخه مادر من مجبور نیس که بعد بازنشستگی بره مغازه.

— اخه مامان حوصلش سرمیره خونه بعضی وقتا میره اونجا پیش دوستاش.

— شاید کار داشته تونسته جواب بده

— نه بابا هیچ وقت اینجوری نمیشد.

باشنیدن صدای تلفن رفتم سمتش و گفتم:

— ببین خودش هم زنگ زد.

برداشتم:

— الو

— الو سلام اقا

متعجب گفتم:

— شما؟

— ببخشید شما با صاحب این گوشی نسبتی دارین؟

— بله من پسرشم.

— اقا باباتون تو خیابون حالش بد شده اوردیمش بیمارستان.

نگران گفتم:

— حالش چگونه؟

— نمیدونم دکتر هنوز بیرون نیومده.

— باشه کدوم بیمارستانید؟

— بیمارستان شهدا

— باشع الان خودمو می‌رسونم.

یه توضیح مختصر به مامان دادمو رفتیم بیمارستان. بعد پرکردن فرم ها رفتم

پیش دکترش و پرسیدم:

— ببخشید آقای دکتر حال پدر من چگونه؟

\_متاسفانه سخته کرده بودن الان حالش یکم خوبه اما برای بهتر شدنش باید یه هفته بیمارستان بمونه.

\_باشه ممنون

یه هفته کنار بابا تو بیمارستان موندم. مامان دست تنها نمیتونست از پس بابا بریاد. بعد یه هفته که حال بابا بهتر شده بود، برگشتیم خونه. بلاخره تونستم خودمو پیدا کنم و رفتم یه گوشی جدید خریدم. چند بار به پونه زنگ زدم اما جواب نداد. به مامان گفته بودم که پونه رو دوست دارم و ندا هم یه بوهایی برده بود...

با یه سبد گل جلوی خانوم صادقی وایساده بودم و منتظر بودم با پونه هماهنگ کنه تا برم تو.

\_بفرمایید منتظرتون هستن.

در زدمو با یه صدای بفرمایید نکره وارد شدم!

با دیدن معاون شرکت پونه پشت میزش متعجب شدم. بلندش و گفت:

\_خوش اومدین آقای رضایی بفرمایین.

\_ممنون.

سبد گل رو گذاشتم رو میز و نشستم. گفت:

\_ممنون چرا زحمت کشیدین. موقعی میخواستم شرکتو بخرم خانوم پارسا

گفت بابت شراکت به توافق نرسیدین.

پس شرکتو فروخته! گفتم:

\_بله متاسفانه به توافق نرسیدیم...

رفتم سمت خوش.



اف افوزدم یه دختر دیگه گفت:

\_بله؟

\_برای امر خیر مزاحم شدم.

درو باز کرد رفتم جلوی در ورودی یه پسر در ورودی رو باز کردوگفت:

\_امرتون؟

متعجب گفتم:

\_مگه اینجا خونه خانوم پارسا نیس؟

\_خانوم پارسا کیه؟ اشتباه اومدی.

\_پونه پارسا. چه اشتباهی تا یه ماه پیش که خونه ایشون بود.

\_ما پونه نداریم شا دوماد درضمن من اینجارو یه هفته پیش خریدم. پس خونه

روهم فروخته. نا امیدانه گفتم:

\_ادرسی ازش ندارین؟

\_من خودشم ندیدم چه برسه به ادرس خونس.

رفتم سمت ماشین. اخه چی شده که همه چیو فروخته؟ نکنه ادمای هومن

اومدن سراغش؟ دلهم شور میزد نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

رفتم رستوران فرهاد. باید یه خبری از پونه داشته باشه. تقریباً وقت ناهار بود

وسرشون شلوغ بود. منو که دید رفتم سمتش وسلام کردم:

\_سلام.

\_سلام بفرمایین بشینین.

نشستم روبه روش. ادامه داد:

— امری داشتین جناب سرگرد؟

پونه به فرهاد هم همه چیو گفته بود. نفس اه مانندی کشیدمو گفتم:

— خب راستش رفتم شرکت خانوم پارسا فروخته بودن اونجا رو و البته خونشونو هم. به کار کوچیک باهاشون داشتم. میخواستم اگه میشه ادرس خونه جدیدشو بدین.

ادرس خونشو روی یه کارت نوشت و داد بهم و باحالت کنایه ای گفت:

— امیدوارم که دیگه بهش پیشنهاد همکاری ندین. چون نمیخوام اتفاقی واسش بیوفته.

حرفی شدم. اخه تو کی هستی که نگران پونه بشی؟ من خودم بیشتر مراقبشم. خونسرد گفتم:

— باشه دستتون دردکنه. فعلا

— خواهش میکنم. خداافظ.

جلوی یه اپارتمان ده طبقه وایسادم و خواستم طبقه هفتم رو بزوم که در باز شد و پونه بایه پسر تقریباً بور درحال خنده اومد بیرون.

خشکم زد. پسره چرا با پونه از خونه اومد بیرون؟ همینطور نگاهشون میکردم. که چشم پونه هم به من افتاد و خیره شد بهم. هیچی نمیگفتمیم. پسره دید که پونه خیره شده، دستشو جلو صورتش گرفت و گفت:

— کجایی پونه؟ باتواما!

پونه چشم ازم گرفت و به پسره نگاه کرد و گفت:

— بریم.

به خودم جرات دادم و رفتم جلو تر. گفتم:

\_سلام.

پونه نیم نگاهی انداخت و زیر لب جوابمو داد. پسره هم بهم نگاه مشکوکانه کرد و گفت:

\_سلام امرتون؟

به پونه خیره شدم. چقدر لاغرتر به نظر میرسید. از جوشایی که ندا میگفت روصورتش بود هم خبری نبود. گفتم:

\_خوبی؟

پسره بهم نگاه کرد و دید که دارم با پونه حرف میزنم گفت:

\_پونه تو این اقا رو میشناسی؟

پونه که سرشو انداخته بود پایین اروم گفت:

\_نه.

یه پوزخند صدا دار زدمو گفتم:

\_منو میشناسی؟

پسره که میخورد بیست و خورده ای سالش باشه گفت:

\_میبینی که نمیشناسه. مزاحم نشین اقا.

انگار هیچ حرفی نزدن بهم گفتم:

\_پونه کجا میری؟ این کیه؟

بازم سرشو بلند نکرد. عصبی قاط زدم:

\_پونه با توام چرا سرتو میندازی پایین جوابمو بده.

سرشو بلند کرد و یه نگاه دلگیر بهم انداخت و گفت:

— چی میخوانین؟

جمع بسته بود! گفتم:

— اینجا همیشه باهام بیا بهت بگم.

پسره او مد جلو وگفت:

— اقا مزاحم نشو میبینی که نمیخوان باهات حرف بزنی.

رفتم جلوتر و دست پونه رو گرفتم. پسره نگاهش به دستای ما افتاد. او مد جلو تا

دستامونو ازهم باز کنه که دستامونو کشیدم عقبتر وگفتم:

— بهتره ادم تو مسائلی که بهش مربوط نمیشه دخالت نکنه.

پسره یه نگاه بهت همراه با غم بهمون کرد و روبه پونه گفت:

— میخوای بری؟

پونه دستشو از دستم کشید وگفت:

— حمید یه مسائلی هستش که باید توضیح داده بشه و من مشتاقم که بشنوم.

پسره که فهمیده بودم اسمش حمیده سرشو به معنی باشه تکون داد وگفت:

— پس باید زنگ بزنی برا امروز قرار و کنسل کنم.

پونه گفت:

— شاید بهتر باشه بعدا دوباره بهش فکر کنیم.

حمید یه لبخند زد وگفت:

— باشه.

داشتم از کنجکاوای میترکیدم که راجع به چی حرف میزنن؟

ولی چیزی نگفتم. منتظر شدم تا باهم حرف بزنی. در ماشینو باز کردم وگفتم:

— بشین.

بیحرف نشدست. نمیخواستم الان حرفی بزنیم براهمین ضبطوروشن کردم  
سرعتمو زیاد کردم تا برسیم بام.

— پونه پیاده میشی؟

برگشت سمتمو بهم نگاه کرد. چشماش قرمز شده بود وزیر چشماش هم  
اشکی بود. میدونستم ازم دلخوره. اشکاشو پاک کردم اروم دستاشو  
گرفتم. گفتم:

— چی میخواستی بگی؟

خندیدمو برای عوض کردن حال وهوامون گفتم:

— یعنی من نمیدونم این کنجکاوی ویه کوچولو فضولیت نبود من چجوری  
باهات آشنا میشدم؟

یه دفعه بغضش ترکید وشروع کرد به گریه کردن. اونم باصدا!

پونه مغرور که روزای اول عارش میومد گریه کنه حالا داشت با صدای بلند  
گریه میکرد. اشکاش ناراحتتم میکرد. اشکاش مثل همیشه درد اور بود. خواستم  
ب\*غ\*لش کنم. باگریه گفتم:

— چی میخوای؟ ولم کن دیگه بذار برم بمیرم. اصلا کی ادرس منو به تو  
داده؟ ها؟

شکه داشتم نگاه میکردم. بخاطر اینکه ازم دور باشه خونه وشرکتشو  
فروخت؟ باگریه ادامه داد:

— چرا برگشتی؟ چرا اومدی دنبالم؟

دیگه نداشتم ادامه بده گفتم:

— چون عاشقتم.

یه زهر خند زدو گفت:

— دوستم داری؟ مگه تو به جز ترحم کردن به من کار دیگه ای هم بلدی؟ تو بهم

میگی دوستم داری؟ مگه ادما عاشق یه دختر بی کسو کارهم میشن؟

با ناباوری گفتم:

— پونه چی میگی؟ من کی بهت ترحم کردم؟ میگم من دوستت دارم.

عشقم بهت تو یه نگاه نبود اما یه عشق تدریجی بود. تو اروم اروم اومدی تو

قل\*ب\*م.

با گریه گفت:

— ونداد بسه چرا داری اینکارو میکنی؟ چرا با احساساتم بازی میکنی؟ بین

برات کافی نیست که برا فراموش کردنت حتی خونه و شرکتمو هم فروختم تا

یادم نیوفته یکی انقدر بهم نزدیک شده بود که برای فرار کردن از خاطراتش

همه جاهایی که باهم بودیم رو از بین میبردم. اگه یه نفر دیگه میومد بهم

میگفت ونداد رو دیدم که یه دختر و ب\*غ\*ل کرده باور نمیکردم. خودم با

گوشای خودم شنیدم ونداد! اما ونداد متاسفانه من خودم با چشمای خودم

دیدم که تو ب\*غ\*لش کردی.

بهت زده داشتم به حرفای پونه فکر میکردم. اونم بهم علاقه داشت؟

اما چه حرفی؟ چی رو دیده؟ کی من یه دختر و ب\*غ\*ل کردم؟ گفتم:

— پونه؟ میشه ازت یه خواهش بکنم؟

سوالی نگام کرد. ادامه دادم:

هر چیزی رو که دیدی و شنیدی راجع به من و باعث شده که فکر کنی من یکی دیگه رو میخوام رو بهم مو به مو تعریف کن.  
اشکاشو پاک کردوگفت:

اونشب، شب تولدت اومدم بهت تبریک بگم. که صداتونو تو اتاق کنار خونه شنیدم. فرناز تو رو ب\*غ\*ل کردو بهت گفت که دوستت داره و دوست داره که توهم مثل قبل دوستش داشته باشی.

یه لبخند اومد رو لب\*ب\*م. حسود کوچولوی من! گفتم:

اخه تو که همه چیو کامل نشنیدی. بذار برات از اول اولش بگم.

من دانشگاه افسری تهران قبول شده بودم و بعد چهار ماه برگشتم تبریز برای تولد ندا. ندا هم برا تولدش دو ستا شو دعوت کرده بود. بینشون فرناز هم بود. یه دختر خیلی خوشگل و درنگاه اول اروم شاید هم متین! اما همش در نگاه اول بود. ازش خوشم اومد و یه سفر دو روزه به سهند ترتیب دادمو کاری کردم که ندا فرناز و هم بیاره. اونجا بهش ابراز علاقه کردم و اونم گفت که بی میل نیست و قرار شد بعد اینکه من درسمو تموم کردم بریم خواستگاریش. و به این امید برگشتم تهران. بعد یه ماه برگشتم تبریز و دوست دوران دبیرستانم پیام رو دیدم. وقتی بک گراند گوشیشو دیدم. از تعجب میخواستم شاخ در بیارم. بک گراندش عکس فرناز بود اونم با لبها سای کاملاً باز! به شوخی ازش پرسیدم که کیه اونم گفت دوست دختر شه خیلی دختر پایه ایه! پرسیدم که یعنی چی اونم گفت که پایه همه چی هستش چند بار هم اومده به خونه ام! همونجا بدون اینکه بذارم پیام بفهمه زنگ زدیم به فرناز و همه چیو تموم کردم. خانوم بعد این مدت که همه و لش کردن دوباره اومده بود سراغ من! منم ادمی نیستم که چیزی رو که

دیگران تف کردنو بخورم! تو هم اونجا سر نقشه اش رسیدی آگه میموندی

بقیشو میدیدی پونه خانوم. ببین چقدر خودتو عذاب دادی؟

سرشو انداخته بود پایین. برا اینکه اذیتش کنم گفتم:

\_خب عوضش من فهمیدم که شما عاشقمی دیگه.

سرشو بلند کردوگفت:

\_||||| ونداد.

خندیدمو مثل خودش گفتم:

\_چیسیهههه؟ خب راس میگم دیگه.

یاد حمید افتادمو گفتم:

\_اون پسره حمید کی بود؟

\_پسر همسایمون. راستش دنبال یه کلاس برا پرکردن وقتم بودم که کلاس

ویولن دوستشو بهم پیشنهاد کرد و میخواست آموزشگاه رو نشونم بده.

\_مطمئنی بهت ابراز علاقه نکرده؟

پونه متعجب بهم نگاه کرد وگفت:

\_ونداد معلومه که نه اون فقط دوست داشت بهم کمک کنه ودرضمن یکی

دیگه رو دوست داشت. گفتم:

- خدارو شکر دیگه باهاش همکلام نمیشی برا اینکه اقاتون دیگه اجازه

نمیده. درضمن شما دوسه روز دیگه متاهل میشین دیگه.

باناز گفت:

\_ونداد؟

\_جانم



\_ قول میدی دیگه از این سوتفاهم ها پیش نیاد؟

\_ والا خانم جان اگه شما بگی از چی ناراحتی من چشمم کور دندم نرم توضیح میدم.

یه نفس عمیق کشیدو از شیشه به بیرون نگاه کرد. هیجان زده بودم، دستا شو گرفتمو گفتم:

\_ پونه دوستم داری؟

\_ همیشه کنارم میمونی؟

\_ تازنده هستم.

#قسمت آخر

\_ اره دوستت دارم.

یه لبخند زدمو گفتم:

\_ من یه کوچولو بیشتر دوستت دارم.

یه لبخند عمیق زد وگفت:

\_ باشه تو یه کوچولو بیشتر دوستم داری اما من اندازه یه قرن دوستت دارم.

\_ نخیر من زیاد دوستت دارم.

\_ گفتم من.

\_ پونه لجبازی نکن من بیشتر دوستت دارم. اصلا اینطوری که شد همین الان برمیگردیم تبریز من تو رو از بابا بزرگت پس بگیرم.

\_ ونداد بچه نشو چندساعت دیگه شب میشه. نمیرسیم تبریز. درضمن من لباس ندارم.

— میرسیم خانومم. قرار نیست اونجا بمونیم. جواب رو که گرفتیم برمیگردیم تهران زندگی جدیدمونو شروع میکنیم. ماشینو روشن کردم. پونه گفت:

— ونداد مسخره بازی درنیار چرا لوس میشی؟

— اصلا هم لوس نیستم فقط زمو میخوام همین ش. ما هم دیگه هیچی نمیگی. عشقم اگه خوابت میاد بخواب رسیدیم بیدارت میکنم.

— ونداد

— خب من هولم میخواستی عاشقم نشی حالا که منو بیشتر دوس داری زودتر عروسی هم میگیریم. پرنیا و پریای باباهم زودتر میان.

— جاناان؟ پرنیا و پریا اونا کین؟؟

یه لبخند گشاد زدمو گفتم:

— دخترای بابا هستن دیگه مامانشون.

از خجالت لپاش سرخ شدو برگشت سمت شیشه. بلند خندیدمو گفتم:

— اخی چه مامان خجالتی دارن بچه هام.

اروم زد رو بازوم وبا ناز گفتم:

— ونداد دستم ننداز

لبخند عمیق شدو گفتم:

— چشم زندگی من.

لبخند زدوگفت:

— ممنون...

زندگی باید کرد...

گاه با یک گل سرخ...

گاه با یک دل تنگ...

گاه باید روید

در پس این باران

گاه باید خندید

به غم بی پایان...

**با تشکر از فاطمه . ار عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**